

بخش دوم

تشکیل سلطنت قزلباش

گفتار نخست

شاه اسماعیل صفوی

۱. کودکی و نوجوانی شاه اسماعیل

اسماعیل پسر شیخ حیدر در سال ۸۶۶ خ در اردبیل به دنیا آمد. مادرش مارتا دختر اوزون حسن و کاترینای تراپیزونتی بود. مادر بزرگش کاترینا با این شرط با اوزون حسن ازدواج کرده بود که دین خودش را نگاه دارد و تا آخر عمرش از آزادی کامل دینی برخوردار باشد. او وقتی به عنوان ملکهٔ اوزون حسن وارد شهر آمد شد، یک کشیش و چند موعظه‌گر و ندیم و چاکر و کلفت مسیحی را همراه آورد. او در شهر آمد یک کلیسا بنا کرد تا روزهای یکشنبه در آن نماز بگزارد و به موعظهٔ کشیش گوش فرادهد.

پس از آنکه اوزون حسن بر بخش اعظم ایران دست یافته شاه ایران شد و تبریز را پایتخت قرار داد کاترینا در تبریز نیز برای خودش کلیسای باشکوهی ساخت و کشیشان و تبلیغ‌گران مسیحی را به تبریز برد. در ارزنجان که در آن زمان عمدتاً ارمنی‌نشین بود نیز دو کلیسا به نامهای «سیمون» و «یحیا» بنا کرد. بنای این کلیساها به اوزون حسن نسبت داده شد. اوزون حسن سه مسجد بزرگ نیز در تبریز و ابهر و ترجان ساخت.^۱

کاترینا زنی مذهبی و متعصب و زیرک بود. او وقتی پسری به دنیا آورد یک اسم با مسمی برایش برگزید و او را «مقصود» نامید. او امیدوار بود که این پسر روزی شاه ایران شود. او روزهای یکشنبه که به کلیسا می‌رفت و دخترش مارتا را نیز با خودش می‌برد تا او را از راه شنیدن موعظه‌های کشیشان با تعالیم دین

آبایی‌اش آشنا سازد.

مارتا - مادر اسماعیل - کودک بود که عثمانیان سنی مذهب کشور پدر بزرگ مادریش (تراپیزونت) را تصرف کردند و خانوادهٔ مادریش را قتل عام و قومش را کشتار و تاراج و متواری کردند. پس از چند سال برادران پدریش خلیل و یعقوب برادر پدر و مادریش مقصود را خفه کرده از بین بردند. سپس سلطان یعقوب شوهرش حیدر را به کشتن داد و سرش را به فتوای فقهای سنی جلو سگان تبریز افکند، و او و فرزندان‌ش را به شیراز تبعید کرد. پس از آن نیز پسر بزرگش علی به هنگام فرار از برابر مأموران رستم بیک بایندری کشته شد، و او با دو پسر دیگر خویش متواری و در لاهیجان پنهان شدند. طبیعی بود که این رخداد‌های تلخ بر این زن اثر بگذارد و روحیه‌ئی کینه‌جو و انتقام طلب نسبت به همهٔ کسانی که با خاندانش این چنین دشمنی ورزیده بودند و همه‌شان سنی بودند را در او پرورش دهد. هردو دولت عثمانی و ایران دشمنان آشتی ناپذیر خانوادهٔ او به شمرده می شدند، و همهٔ قزلباشان تاتار - که مریدان شوهرش بودند - دوستان طبیعی او و خاندانش محسوب می شدند. او با چنین روحیه‌ئی اسماعیل را در دامنش پرورد.

اسماعیل هفت ساله را هفت صوفی تاتار اناتولی از سران برجستهٔ قزلباش که خلیفه‌های شیخ حیدر بودند به لاهیجان بردند و در منزل کارکیا میرزا علی مخفی کردند. کارکیا از بقایای حاکمان شیعهٔ زیدی مذهب طبرستان بود که خاندانش از دیرباز در لاهیجان قدرت را در دست داشتند. او اسماعیل را از آن نظر در خانهٔ خویش پنهان کرد که نوادهٔ شیخ صفی الدین و شیخ زاهد بود و مأموران رستم بیک بایندر در تعقیبش بودند. او خودش نیز از رستم بیک دل خوشی نداشت. علاوه بر این او شیعه بود، و قزلباشان نیز خودشان و اسماعیل را شیعه می نامیدند. گرچه میان مذهب کارکیا با مذهب قزلباشان هیچ‌گونه همسانی‌ئی وجود نداشت، ولی تقیهٔ شدیدی که خلیفه‌های شیخ حیدر نشان می دادند مانع از آن می شد که غیر خودیها از دین آنها اطلاعی به دست آورند.

اسماعیل را مریدانش از همان کودکی لقب «شاه» داده بودند. شاه در

فرهنگ صوفیه به معنای شیخ بود. آنها پس از شیخ بدرالدین به هر کدام از شیوخ خودشان «شاه» و «سلطان» لقب داده بودند. از این القاب مفهوم سیاسی در مد نظر نبود. بعدها نیز آنها برای همه شیوخ طریقت، اعم از زنده و مرده، لقب «شاه» به کار بردند. چنانکه وقتی شیخ نعمه الله ماهانی در اثر تبلیغ یکی از نوادگانش (که در زمان صفوی از کارگزاران قزلباشان شد) از ایرانی بودن و سنی بودن خارج کرده شد و شیعه لبنانی گردید، صفت «شاه» به اول اسمش افزوده گشت و از آن پس وی را «شاه نعمه الله ولی» خواندند. آنها برای امام رضا نیز همین لقب را به کار بردند و او را «شاه غریبان» خواندند. به نام امام علی نیز این صفت اضافه شد، و او را «شاه ولایت» لقب دادند.

هفت تنی که «شاه اسماعیل» را به لاهیجان بردند عبارت بودند از:

(۱) حسین بیک لّه شاملو، پدر روحی و مربی خاص اسماعیل؛

(۲) خادم بیک، خلیفه خاص شیخ جنید و شیخ حیدر؛

(۳) قره پیری قاجار، فرمانده مجاهدان قزلباش؛

(۴) رستم بیک قره مانلو؛

(۵) بایرام بیک قره مانلو؛

(۶) ابدال علی بیک دده، مربی خاص شیخ حیدر؛

(۷) الیاس بیک ایغوت اوغلی.

عموم اینها از تاتارهای درون اناتولی بودند، و قبیله و خانواده شان هیچ گاه در درون یا نزدیکی مرزهای ایران نزیسته بودند، و طبیعی بود که به فرهنگ و زبان ایرانی کاملاً نا آشنا باشند. اینها - به خصیصه نژادی شان که ترک تازی بود - حالت یک دسته را داشتند که تنها تلقی شان از ایران آن بود که کشور ثروتمندی است و باید راهی برای تاراج کردن آن پیدا شود.

کارکیا بخشی از سرای خویش را در اختیار اینها نهاد و آنان با اسماعیل در آن قسمت جاگیر شدند. رستم بیک به زودی اطلاع یافت که اینها در لاهیجان اند؛ لذا هیأتی را به نزد کارکیا فرستاد تا پسران حیدر را با خود ببرند. کارکیا اسماعیل را

در زنبیلی نهاده بر شاخهٔ درخت آویخت و برای فرستادگان رستم بیک سوگند جلاله خورد که پای پسران حیدر بر روی زمین لاهیجان و هیچ نقطه از قلمرو او نیست. این گونه اسماعیل از خطر رهید.^۱ به زودی جنگ قدرت بایندریان پیش آمد، نیمهٔ غربی ایران را آشوب فراگرفت، و اسماعیل در لاهیجان از آزادی کامل برخوردار و از زندگی مخفی بیرون آورده شد.

هفت خلیفهٔ پرورندهٔ اسماعیل که لقب «اهل اختصاص» بر خودشان نهاده بودند پس از اقامت در لاهیجان با خلیفه‌هایشان در اناتولی در ارتباط بودند، برای رهبری اسماعیل که او را از همان کودکی «شاه اسماعیل» لقب داده بودند فعالیت و تبلیغ می‌کردند، و از همان زمان در تدارک زمینه‌سازی برای کسب قدرت به منظور کینه‌کشی از دشمنان خانوادهٔ اسماعیل برآمدند. اینها اسماعیل را از نظر عقیدتی و سیاسی و حتی نظامی برای رهبری قیام آینده‌شان پرورش داده آماده ساختند. برای آنکه اسماعیل سواد بیاموزد یک ملای مکتبی به نام ملاشمس را کرایه کردند تا در منزل کارکیا به او آموزش دهد. اسکندر بیک دربارهٔ کودکی شاه اسماعیل در لاهیجان چنین می‌نویسد:

در آن وقت سن شریف آن حضرت زیاده از هفت سال نبود، اما در فهم و فراست آیتی و در عقل و جوهر دانش علامتی بود. در مبادی حال آئین جهاننداری از ناصیهٔ همایونش ظاهر و فرایزدی از جبینش مَبَاهِر. ملازمان موکب عالی که آن نونهال چمن آرای خلافت را به زلال حسن اعتقاد پرورش می‌دادند، با الهام غیبی به سِمَتِ والای شاهی موسوم ساخته با وجود صِغَرِ سِنِ به عقیدهٔ راست و ارادهٔ شامل، «مرشد کامل» و پادشاه می‌خواندند.^۲

اسماعیل در آن عالم کودکش شاه ولایت دل‌های قزلباشان تاتار اناتولی بود. خلیفه‌هایش از او یک خدای مطاع ساخته بودند و او را همچون بت می‌پرستیدند.

۱- احسن التواریخ، ۹.

۲- اسکندر بیک، تاریخ عالم آرای عباسی (امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۰) ۲۵.

او جای بت قبیله‌یی این تاتارهای بیابانگرد را گرفته بود و به تمام معنی خدا شده بود. قزلباشانی که از اناتولی - مخفیانه - برای زیارت مرشدشان وارد ایران می‌شدند نذر و نیازهایشان را به او نثار می‌کردند، سر بر قدمش می‌سائیدند، در پیشگاهش سجده می‌کردند، و از او برکت می‌گرفتند. اسماعیل کم‌سن و سال نیز در اثر این رفتار مریدانش باورش شده بود که یک ذات قدسی و آسمانی و خداگونه و مافوق بشری است.

او زیر تأثیر سخنان مادرش و زیر تلقین شبانه‌روزی خلیفه‌های تاتارش باور کرده بود که پدر و جدش ذاتهای مقدسی بوده‌اند که به دست دشمنان سنی مذهب که مخالفان خدا و پیامبر و اسلام‌اند و دین و ایمانی ندارند و تقدس پیامبر و امامان را باور نمی‌کنند به قتل رسیده‌اند. داستان ستمهایی که به دست حکومتگران سنی بر خانواده‌اش رفته بود را مادرش مارتا شبها با آب و تاب برایش تعریف می‌کرد. اکنون در لاهیجان داستان کربلا و مظلومیت امامان شیعه و ستمگریهای سنیان را خلیفه‌هایش برایش تعریف می‌کردند، و او آنها را با داستان قتل پدر و جدش مقایسه می‌کرد تا یک خط طویل تاریخی را در ذهن کودکانه‌خویش مجسم کند که عموم سنیان در آن در برابر پیامبر و شخصیت‌های برجسته‌ئی چون امام علی و امام حسین و شیخ جنید و شیخ حیدر قرار می‌گرفتند و با آنها در جنگ بودند. به این ترتیب، از سنی در ذهن او یک موجود خطرناک و ضدبشر تصویر می‌شد که کاری جز تباهی و مرگ‌آفرینی نداشت و درخور نابودی کامل بود. تصویری که از سنی در ذهن کودکانه‌اسماعیل ایجاد شد تصویر درنده‌بی‌رحم خون‌آشامی بود که هیچ شباهتی به انسان نداشت، و حتی اگر شکلش انسان بود در زیر لباسش هیأتی را نهان می‌داشت که به شکل یک درنده‌وحشی بود؛ و حتی می‌پنداشت که هرکس سنی است دُم و چنگال دارد و دُمش در زیر لباسش نهان است.^۱

۱- عبارت «سَنی دُم دارد» که یادگار قزلباشان صفوی است هنوز هم در میان بسیاری از شیعه‌شدگان روستایی ایران بر سر زبان است و در قم هنوز عمومیت دارد.

شنیدن مکرر چنین داستانها و تلقینهای از اسماعیل یک موجود دارای جنون مذهبی و پرخاشگر و حیات‌ستیز ساخته بود. او در همان سنین کودکی چشم دید هیچ موجود زنده‌ئی نداشت، در لاهیجان تیر و کمان به دست به این سو و آن سو می‌رفت و ماکیان (مرغ و خروس و غاز) و هر جانوری که در برابرش ظاهر می‌شد را به تیر می‌زد. کارکیا نیز به خاطر احترامی که به شیخ زاهد و شیخ صفی‌الدین داشت دست او را در این بازیها باز گذاشته بود، و هر ماکیانی که او می‌کشت دستور داده بود که بهایش را به صاحبش بپردازند. ستایشگرانش دربارهٔ علاقهٔ او به کشتار موجودات زنده چنین نوشته‌اند:

چون همه وقت شاه اسماعیل تیر و کمان به دست می‌گردید و از مرغ و غاز و اردک خانگی به تیر می‌زد [کارکیا میرزا علی] مقرر کرد که کسی فریاد و غوغا نکند، و هر چند که او هر روز به تیر زند و کلابها دهند.^۱
در آن صِغَر سن، همگی (یعنی همواره) تیر و کمان در دست به صید مرغ و جانور مشغول بودند و لحظه‌ئی نمی‌آرمیدند. و خوارقِ عادات بسیار از آن منظورِ نظرِ پروردگار ظاهر می‌شد.^۲

او در همان دوران کودکی میل شدیدی به خون‌ریزی داشت، و قزلباشان این میل را در او تقویت می‌کردند و کین شدید به سنیان را در او به بدترین وجهی پرورش می‌دادند. هرگاه یک قزلباش در برابر او می‌نشست به یاد امام حسین و شیخ جنید و شیخ حیدر به گریه می‌افتاد و قربان صدقهٔ اسماعیل می‌رفت و به سنیانی که آنها را کشته بودند لعنت و نفرین می‌فرستاد، و آرزو می‌کرد که خدا به آنها فرصت بدهد تا انتقام خون ایشان را از سنیان بگیرند. این رفتار همواره احساس اسماعیل را برای انتقام‌جوئی تحریک می‌کرد و حس درندگی را در او برمی‌انگیخت. داستانهای که شبها مادرش برایش باز می‌گفت و تلقینهای

۱- پارسادوست، ۲۴۷ به نقل از جواهر الاخبار بوداق قزوینی.

۲- اسکندریک، ۴۷.

ضدسنی که در او ایجاد می‌کرد مزید بر کینهٔ او نسبت به سنی می‌شد و آرزوی او را برای سنی‌کشی افزون می‌ساخت.

دربارهٔ این هفت خلیفه که اسماعیل را در لاهیجان می‌پروردند، دکتر پارسادوست می‌نویسد:

آنان معتقد به حلول ذات خداوندی در وجود انسان و بی‌اعتقاد نسبت به اجرای فریضه‌های مذهبی بودند. آنان، مانند سایر مریدان شیخ حیدر، او را (اسماعیل را) خدای زنده می‌دانستند و اجرای دستورها و جلب رضایت مرشد کامل را بر خود واجب می‌شمردند. این هفت نفر، با داشتن پیشینهٔ فرماندهی سپاه، شرکت در جنگها، و تندرو بودن در مذهب خود، مربیان و مشاوران دائمی اسماعیل در سالهای اقامت او در لاهیجان بودند.^۱

هم اینها بودند که او را با فنون تیراندازی و نبرد و برای برنامه‌هایی که تهیه دیده بودند آماده می‌کردند. مؤلف جهانگشای خاقان می‌نویسد:

گاهی به نشاط شکار و سیر مُتَزَهات (گردش در تفریح‌گاههای) آن دیار مشغول بوده، پیوسته نقش جهانگیری و خیال‌کشورگشایی در لوح خاطر مبارک می‌نگاشت.^۲

زمانی که اسماعیل در چنین شرایطی همچون موجودی خدازاده و ملکوتی و مافوق بشری، و با تمایل افراطی در کشتن موجودات زنده، توسط خلیفه‌ها پرورش می‌یافت مدعیان سلطنت در خاندان بایندری درگیر جنگهای خانگی بودند و کشور را به سوی تباهی سوق می‌دادند. احمدبیک بایندر که در جنگ قدرت شکست یافته به عثمانی گریخته بود در سال ۸۷۶ پس از هماهنگی با ترکان هوادار خویش در ایران و به همراه گروه بزرگی از جنگاوران آق‌قویون‌لو به سوی آذربایجان حرکت کرد. در نبردی که در تابستان آن سال در کنار رود ارس میان او

۱- پارسادوست، ۲۴۶.

۲- پارسادوست، ۲۴۹ به نقل از جهانگشای خاقان.

و رستم بیک درگرفت، برخی از سران سپاه رستم بیک به احمد بیک پیوستند، و در نتیجه رستم بیک شکست یافته دستگیر و کشته شد. پس از آن تبریز به دست احمد بیک افتاد و او خود را شاه خواند. ایبه سلطان یکی از امرای سپاه رستم بیک بود که در جنگ رستم بیک و احمد بیک به احمد بیک پیوسته بود. چونکه احمد بیک به وعده‌هایی که به ایبه سلطان داده بود عمل نکرد، ایبه سلطان از او ناراضی شده با افرادش به پارس رفت و به قاسم بیک پُرناک پیوست و در شورش پُرناک برضد احمد بیک همکاری کرد. در جنگی که در نزدیکی اسپهان میان احمد بیک و اینها در گرفت، احمد بیک شکست یافته کشته شد. آنها سپس - حيله گرانه - از مراد بیک که در شروان می‌زیست دعوت کردند که به تبریز رفته سلطنت را به دست گیرد. اما همین که مراد بیک به تبریز نزدیک شد ایبه سلطان وی را طی دسیسه‌ئی بازداشت کرده به زندان افکند. در این اثناء محمدی بیک سر به شورش برداشته بر پارس و اسپهان وری دست یافت و آذربایجان را گرفته خود را شاه خواند. الوند بیک نیز دیار بکر را گرفت و خودش را شاه نامید و از آنجا به آذربایجان لشکر کشیده محمدی بیک را در جنگ شکست و فراری داد و خود به سلطنت نشست. محمدی بیک پس از این شکست روانه اسپهان شد، ولی ایبه سلطان خواهان اسپهان برای خودش بود و مانع نزدیک شدن او به اسپهان شد. پیکار میان این دو به شکست و کشته شدن ایبه سلطان انجامید. چون ایبه سلطان کشته شد، مراد بیک که تا آن زمان در زندان او بود گریخت و با دسته‌ئی از هوادارانش شیراز را گرفت و خود را شاه خواند (زمستان ۸۷۸ خ). او سپس شیراز را به قاسم بیک پُرناک سپرد و خودش به اسپهان لشکر کشیده محمدی بیک را شکست داده کشت و به قصد تصرف تبریز حرکت کرد. در اوائل سال ۸۷۹ الوند بیک در میان سلطانیه و ابهر با مراد بیک روبرو شد. ولی جنگ‌های چندین ساله بیشینه سران بایندری را درو کرده بود، و خطر آن می‌رفت که ادامه این جنگ‌ها به نابودی بقایای آنها انجامد. پیش از آنکه جنگی در بگیرد پیران قبیله پادر میانی کردند، و میان دو رقیب مذاکره آغاز شد. به دنبال این مذاکرات قرار بر این

رفت که مغان و اران و آذربایجان و دیار بکر (آذربایجان تاریخی) در دست الوندبیک باشد که پایتختش تبریز بود. بقیه قلمرو بایندیان - از جمله عراق - نیز قلمرو مرادبیک شناخته شد که شیراز را پایتخت قرار داده بود. هر کدام از این دو تن لقب شاه ایران را بر خود داشتند. قرار شد که رودخانه قزل اوزون مرز میان قلمرو این دو شاه باشد.^۱

۲. انتقام از شروانشاه و تخریب اران و شروان

در میان جنگهای رقیبان قدرت بایندی، هفت قزلباش اهل اختصاص در لاهیجان دست به کار تهیه مقدمات حرکتشان شدند. آنها به بهانه زیارت مرقد شیخ صفی، مارتا و اسماعیل را با کسب اجازه از کارکیا به اردبیل بردند (شهریورماه ۸۷۸ خ). هیچ کس جز این هفت تن در این سفر با او همراه نبود. اسماعیل در مردادماه ۸۶۶ خ به دنیا آمده بود و در این هنگام ۱۲ سال و یک ماه سن داشت، و پنج سال از اقامتش در لاهیجان می گذشت. هدف قزلباشان از طرح مسئله زیارت بقعه اردبیل خروج از حیطه سلطه کارکیا بود. آنها مارتا را به اردبیل فرستادند تا در زاویه شیخ صفی معتکف گردد؛ و خود با اسماعیل به ناحیه خلخال رفتند، و نزدیک سه ماه در روستاهای اطراف خلخال ماندند و از آنجا به خلیفه هایشان اناتولی برای گردآوری قزلباش و فرستادنشان به ایران فرمان فرستادند. بی درنگ گروههای قزلباش از اناتولی به طرق گوناگون به آذربایجان وارد شدند و به اردوی اسماعیل پیوستند. پس از سه ماه که حدود دو هزار قزلباش در پیرامون اسماعیل گرد آمدند اسماعیل را اهل اختصاص به بهانه زیارت مرقد شیخ صفی به اردبیل بردند. در این سفر حدود ۳۰۰ تن از قزلباشان اناتولی با او همراه بودند. اینها چند روز در اردبیل ماندند، ولی حاکم اردبیل به آنها اخطار کرد که شهر را ترک کنند. قزلباشان به بهانه صید ماهی به ناحیه تالش رفتند، و چند ماهی را در کنار

روستای ارجوان ماندند، و به ظاهر به صید ماهی و فروش آن مشغول شدند. مورخان دربار صفوی درباره پیوستن قزلباشان اناتولی به شاه اسماعیل نوشته‌اند: آوازه درافتاد که شیخ اوغلی شاه اسماعیل عزم خروج (یعنی قیام) و جهانگیری دارد؛ چهار هزار تن از مریدان سلسله صفویه از حدود شام و دیار بکر و سیواس به عسکر نصرت مماس پیوستند.^۱

حرکت اینها در این ماهها شکل حرکت یک شیخ طریقت با مریدانش در مناطق مختلف داشت که «سیر» (جهانگردی) نامیده می‌شد. لذا حرکتشان هیچ شک و شبهه‌ئی نزد حاکمان محلی آذربایجان بر نمی‌انگیخت، و حتی به هر جا که می‌رفتند از جانب حاکم محل مهمان می‌شدند و مورد پذیرایی قرار می‌گرفتند. در این سفرها کسی از ایرانیان با آنها همراه نبود، و همگی شان از قزلباشان آمده از اناتولی بودند. در بهار سال ۸۷۹ قزلباشان از راه موغان عازم قره باغ شدند، و سرانجام به بهانه صید ماهی، در کنار دریاچه گوگچه واقع در شمال نخجوان رحل اقامت افکندند. سپس در تابستان وارد منطقه ارزنجان شدند که نزدیکترین نقطه ایران به مرز عثمانی بود. در ارزنجان باز هم گروهی از قزلباشان اناتولی به این اردو پیوستند، و شمارشان به هفت هزار رسید. از وقتی که اسماعیل را از لاهیجان بیرون بردند تا وقتی که در ارزنجان اردو زدند خلیفه‌ها پیوسته در اناتولی فعالانه مشغول جذب قزلباش بودند؛ و ترکان بیابانی که آوازه عزم خروج «شیخ اوغلی شاه اسماعیل» را شنیده بودند به امید اینکه به زودی حرکت جهادی تاراجگرانه بزرگی در پیش خواهد بود و غنایم بسیار نصیبشان خواهد شد به اردوی اسماعیل می‌پیوستند. قزلباشان اردوی هفت هزار نفری شاه اسماعیل عموماً افراد ۹ قبیله ترکان اناتولی بودند:

(۱) شاملو از تاتارهای زاویه شمال‌شرق مدیترانه و شمال‌غرب شام.

(۲) تکه‌لو از قبایل تکه در ناحیه جنوبی اناتولی.

۳) قاجار از تاتارهای شرق اناتولی.

۴) روملو، تاتارهای اناتولی که امیر تیمور به خواجه علی هدیه کرده بود سپس همراه شیخ جنید به اناتولی برگشته بودند.

۵) قره‌مان از ناحیه کیلیکیه در جنوب اناتولی و اطراف قونیه.

۶) ورساق از جنوب کیلیکیه در شمال دریای مدیترانه.

۷) ذوالقدر از بخش علیای فرات بین سوریه و ترکیه کنونی.

۸) استاجلو از شرق اناتولی.

۹) بیات از شرق اناتولی.

علاوه بر اینها دسته‌جاتی از بقایای ترکان منتقل در نواحی تالش و سوادکوه نیز در اردوی قزلباش بودند که نسبت به تاتارها اندک بودند و نام قبیله‌یی نداشتند. اینها «صوفیان تالشی» نامیده شدند تا از دیگر قزلباشان متمایز باشند. اینها تنها گروه قزلباشان از ترکانی بودند که سابقه سکونت در ایران داشتند. از قبيله افشار نیز گروهی به آنان پیوسته بودند که زیستگاهشان برای ما مشخص نیست، و به نظر می‌رسد که در جایی از بیابانهای شرق اناتولی بوده‌اند. دکتر پارسادوست دو قبيله افشار و قاجار را از جمله قبایل اناتولی ذکر کرده که پس از قیام شاه اسماعیل وارد ایران شدند؛ ولی به سبب برداشت غلطی ترکان منتقل را منطقه تالش را آذری تبار و تالشی پنداشته است.^۱ باز در جای دیگر، قبيله افشار را با طایفه «اوشار» از قبایل اوغوز - که در زمان سلجوقیان در اطراف همدان جاگیر شده بوده‌اند و تا زمان صفوی در ایرانیان حل شده و پارسی‌زبان شده و نامشان نیز برافزاده بوده است - خلط نام کرده و یکی پنداشته و متذکر شده که قبيله افشار از زمان سلجوقیان به ایران کوچ کرده بوده‌اند.^۲ احمد کسروی نیز پیش

۱- پارسادوست، ۳۴۷.

۲- همان، ۳۴۸. دکتر پارسادوست حتی قبيله قشقایی که خودشان یادشان هست که در اوایل دوران قاجاریه‌ها به ایران آمده‌اند و در زمان زندیه‌ها در ایران نبوده‌اند را از ترکان

از یار سادوست همین اشتباه را کرده است.

هفت سران قزلباش که خلیفه‌های طراز اول شاه اسماعیل بودند و «اهل اختصاص» نامیده می‌شدند در پائیز سال ۸۷۹ در ارزنجان یک جلسه مشورتی با حضور شاه اسماعیل تشکیل دادند تا درباره حرکت جهادی شان تصمیم بگیرند. موضوعی که در این جلسه مطرح بود آن که برای جهاد به گرجستان حمله کنند یا ایروان را بگیرند (دو منطقه مسیحی نشین که حاکمانشان از خاندانهای دیرین ایرانی و بازمانده از دوران پارتیان و ساسانیان بودند). پیشنهاد بعضی حمله به آبادی‌های آذربایجان (آبادی‌های سنی نشین) بود. کسانی نیز مشورت دادند که چندماه در ارزنجان بمانند تا شمار بیشتری از ترکان اناطولی به آنان بپیوندند، آنگاه به آذربایجان رفته آذربایجان را برای خودشان بگیرند. چونکه نتوانستند بر سر حمله به یک منطقه مشخص به توافق برسند، قرار بر این رفت که هرچه در آن شب از آسمان به «شیخ اوغلی اسماعیل ولی الله» وحی و الهام برسد از فردا به مورد اجرا نهاده شود. و اسماعیل به آنها گفت که شب با اجداد بزرگوارش حضرات امامان معصوم مشورت خواهد کرد و هرچه که نظر آنان باشد اجرا خواهد کرد، و به هر ناحیه که آنان ارشاد فرمایند خواهد رفت.

اسماعیل که سالها بود آرزوی انتقام‌گیری از کشندگان پدر و جدش را در سر داشت، آن شب در خواب دید که به شروان حمله کند و از شروانشاه انتقام خون پدر و پدر بزرگش را بگیرد. این رؤیا نزد سران قزلباش به مثابه وحی آسمانی تلقی شد. گروهی از قزلباشان برای گرفتن غنیمت به گرجستان فرستاده شدند و به زودی با اموال بسیار برگشتند که در میان قزلباشان تقسیم شد. قزلباشان سپس به راهشان ادامه دادند، و پس از تاراج کردن یک روستا به نام شوره گل به محل تلاقی دو رود ارس و کر رسیدند، و سوار بر اسپانشان از رود کر گذشته به سوی شماخی پیش رفتند. پیش از آنکه به شماخی رسیده باشند مردم شماخی خبر

یافتند که آنها با سلاح و جنگ ابزارند، و دانستند که گروه بزرگی از ترک تازان قصد تاراج دارند؛ لذا زن و فرزندان و اموال کم وزن و گرانبها را برداشته شهر را رها کرده به درون کوهستان گریختند. قزلباشان وارد شماخی شده آنچه در شهر مانده بود را تاراج کردند. شروانشاه در این زمان در مرغزاری واقع در میان روستای گلستان و روستای بیگرد بود. قزلباشان از این موضوع خبر یافتند، و تصمیم گرفتند که او را در همان مرغزار غافلگیر کنند. ولی پیش از آنکه اینها به منطقه رسیده باشند شروانشاه با شتاب به گلستان گریخت. پیش از آنکه به دژ گلستان رسیده باشد قزلباشان به او رسیدند. سپاهیان دژ گلستان به شروانشاه پیوستند. نبرد بسیار سختی میان دوطرف در گرفت، و شماری از قزلباشان به تیر سپاهیان پیاده نظام شروانشاه از پا درآمدند، و جناحهای راست و چپ قزلباشان در هم ریخته شد. شروانشاه برای آنکه کار را یکسره کند به سوارانش فرمان حمله دسته جمعی داد. اما قزلباشان در نبرد با شمشیر بسیار کارآمدتر از سپاهیان شروانشاه بودند، و شروانشاه در اینجا مرتکب اشتباه بزرگی شده بود؛ زیرا با حمله سوارانش پیدگان تیرانداز او کارآیی خویش را از دست دادند. قزلباشان که به تیرهای پیدگان شروانشاه در آستانه شکست و فرار قرار گرفته بود، اکنون با رشادتهای بی مانندی با سواران شروانشاه جنگیدند. نتیجه جنگ به بالادستی قزلباشان، شکست سپاه شروانشاه با تلفات بسیار و کشته شدن خود شروانشاه انجامید. جسد شروانشاه را به دستور شاه اسماعیل به آتش کشیده خاکستر کردند، و با برپا کردن کله مناره از کشتگان شروانی پیروزی خویش را جشن گرفتند (پائیز ۸۷۹ خ).

برای آنکه قزلباشان سبکبار باشند و احساس سیری از مال سبب نشود که احیاناً در فکر بازگشت به دیار خودشان بیفتند اسماعیل به آنها فرمود که هر کس هر چه «غنیمت» کرده است را به رودخانه بیندازد. معلوم نیست که چنین فکر باتدبیرانه‌ئی به ذهن خود اسماعیل رسیده بوده یا صوفیان اهل اختصاص به او القاء کرده بوده‌اند! یکی از قزلباشان بعدها درباره این فرمان چنین گفته است:

خاقان سکندرشان بفرمود که چون شروانی سنی اند مال ایشان نجس است، تمامی را در آب اندازید. صوفیان حتی اسپ و استران جماعت را در آب انداختند. مرا از خزانه پادشاه کیسه جواهری به دست افتاده بود و سر آن را دوجا مهر کرده بودند. یقین می دانستم که از نفیس (جواهرات گرانبها) است. چند مرتبه به خاطر مرسید که جواهر را در آب انداختن حیف است. باز نتوانستم که خلاف امر مرشد نمایم. کیسه جواهر را در آب انداختم.^۱

پسر شروانشاه با دسته‌ئی از سپاهیان پس از کشته شدن شروانشاه به «شهر نو» بر کرانه دریای مازندران گریخته بودند. شاه اسماعیل سه روز بعد گروهی از قزلباشان را بر سر او فرستاد، ولی پیش از آنکه اینها به شهر نورسیده باشند پسر شروانشاه و همراهانش با کشتی به گیلان گریختند. با کشته شدن شروانشاه سراسر منطقه شروان برای قزلباشان رها شد.

تصرف و تاراج شهر باکو (واقع در کناره غربی دریای مازندران) که خزانه شروانشاه در در مستحکم آن نگاهداری می شد جواهرات و اموال و کالاهای انبوهی را نصیب قزلباشان کرد. شاه اسماعیل در اینجا اموال غنیمت را مباح اعلام داشت و قزلباشان غنیمتها را در میان خودشان تقسیم کردند.

برای پاکسازی منطقه از بازماندگان خاندان شروانشاه و آثارشان هر که از آنها در هر جا یافت شد کشته و سوزانده گردید. گورهای مردگان دیرینه خاندان شروانشاه را شکافتند و اجسادشان را برآورده سوزاندند. همه کاخهای خاندان شروانشاه را با خاک یکسان و باغهایشان را به آتش کشیده تبدیل به خاکستر کردند. ولی خاندان شروانشاه ریشه کن نشد، زیرا شماری از آنها به کوهستانها گریختند و زنده ماندند و چند سال بعد که شاه اسماعیل سرگرم ایران گشایی بود سلطنتشان را بازیافتند؛ و این را در جای خود خواهیم دید.

قزلباشان پس از آن قصد محمودآباد کردند، و بر آن بودند که زمستان را در

محمودآباد بگذرانند. در این زمان قزلباشان در فکر حمله به آذربایجان نبودند و قصدشان آن بود که در بقیه آبادیهای شروان و اران به تاراجهایشان ادامه بدهند. شاید اگر به حال خود رها می شدند هیچ گاه به فکر لشکرکشی به درون آذربایجان نمی افتادند؛ زیرا می توانستند که در اران و شروان و ارمنستان و گرجستان غنایم بسیار به دست بیاورند؛ و حتی اگر قصد تشکیل حاکمیت هم داشتند در همان شروان تشکیل می دادند. ولی رخدادها به گونه‌ئی دیگر پیش رفت. در محمودآباد یکی از گریختگان نبرد قدرت دستگاه بایندری به نام امیر شمس الدین زکریا کججی تبریزی که روزگاری دبیر اوزون حسن و سلطان یعقوب بود خود را تسلیم شاه اسماعیل کرد. اسماعیل که آوازه این مرد و دشمنی او با الوندبیک بایندر را شنیده بود او را با احترام بسیار پذیرفت. اسماعیل قصد داشت که شهر گلستان را به قصد تاراج مورد حمله قرار دهد. زکریا کججی اوضاع تبریز و آذربایجان را برای او تشریح کرده او را تشویق کرد که وقت خود را صرف گرفتن گلستان نسازد و بهتر است که به تبریز برود و کار الوندبیک و سلطنت بایندری را یکسره کند.

۳. تسخیر تبریز و آذربایجان

الوندبیک که در اوائل سال ۸۷۹ با مرادبیک به توافقی دست یافته شاه آذربایجان و دیار بکر شده بود وقتی خبر جنایتهای قزلباشان در اران و شروان را شنید به قصد سرکوب آنها به نخجوان رفت تا قزلباشان را از شروان بیرون کند. او یک لشکر پیشتاز را به گنجه و یک لشکر پیشتاز دیگر را به گرمارود فرستاده بود. قزلباشان با شتاب به سوی نخجوان به راه افتادند تا الوند بیک را غافلگیر کنند. الوندبیک نیز که تحرکات قزلباشان را رصد می کرد از نخجوان به قصد آنها بیرون آمد. در منطقه «شرو» جنگ سختی میان او و قزلباشان در گرفت. قزلباشان که به بانگ بلند به زبان خودشان شعار «قربان اولدقم، صدقه اولدقم» سر داده اعلام جانفشانی در راه مولایشان اسماعیل می کردند رشادتهای وصف ناشدنی از خود بروز دادند. الوندبیک شکست یافته به ارزنجان گریخت.

شاه اسماعیل و قزلباشان روز پس از این پیروزی به سوی تبریز حرکت کردند. زکریا کججی در تسلیم تبریز به شاه اسماعیل نقش عمده ایفا کرد. او که به خاطر سابقه اش در دستگاه بایندیها نزد مردم تبریز دارای نام و احترامی بود با بزرگان و علمای شهر وارد مذاکره شده به آنها فهماند که اسماعیل نوادهٔ مرد بزرگواری همچون شیخ صفی الدین است، یک صوفی خیرخواه است که نیت بد ندارد و برای خدا کار می کند و هدفش نجات دادن آذربایجان از دست بایندیان است و می خواهد که به مردم تبریز کمک کند تا به آرامش و امنیت برسند. سران تبریز که از مصیبت‌های جنگ‌های داخلی چندسالهٔ بایندیان به ستوه آمده بودند و دربارهٔ قزلباشان هیچ گونه اطلاعی نداشتند جز آنکه یکی از اولاد شیخ صفی الدین اردبیلی رهبری شان را در دست دارد، شهر را داوطلبانه بدون هیچ گونه پیش شرطی به قزلباشان تحویل دادند (اوائل فروردین ۸۸۰ خ).

در این هنگام در میان مجموع هشت هزار مردی قزلباشان فقط سه تن وجود داشتند که ترک نبودند؛ یکی زکریا کججی بود؛ دیگر ملاشمس لاهیجی که معلم اسماعیل بود و اخیراً از لاهیجان به آنها پیوسته بود؛ دیگر نجم زرگر رشتی که شاید به قصد خریدن اموال گرانبهای تاراجی همراه قزلباشان بود. در میان همهٔ قزلباشان فقط این سه تن بودند که زبان پارسی می دانستند. بقیهٔ قزلباشان چندان اطلاعی از زبان پارسی نداشتند و به لهجه‌های مختلف ترکی حرف می زدند. اسماعیل نیز چونکه مادرش ترک زبان بود و میردانش ترک زبان بودند و با او ترکی می گفتند و از کودکی در دامن ترکان تربیت شده بود به ترکی حرف می زد ولی پارسی را در گیلان آموخته بود.

قزلباشان پس از آنکه با توافق مردم تبریز وارد آن شهر شدند اسماعیل را یک راست به کاخ سلطنتی هشت بهشت بردند که از یادگارهای جهانشاه و اوزون حسن و سلطان یعقوب بود، و هرکدام از آنها به نوبهٔ خودشان بر شکوه این کاخ افزوده بودند. اکنون اسماعیل که سنش به ۱۳ سال و ۸ ماه رسیده بود با داشتن تبریز شاه ایران نامیده شد.

عرف معمولی جنگهای سیاسی که از هزاران سال قبل در جهان رواج داشت آن بود که اگر مردم شهری بدون مقاومت و داوطلبانه شهرشان را به یک فاتحی تسلیم می‌کردند می‌بایست که از هرگونه تعرض و تجاوزی در امان باشند، و فاتحان پس از ورود به شهر به همهٔ مردم شهر امان‌نامه بدهند تا به کار و زندگی روزمره‌شان بپردازند. این رسمی بود که حتی جنایتکارانی چون اسکندر مقدونی و چنگیز و هولاکو و امیر تیمور نیز به آن پابندی نموده بودند. تنها ترکان عثمانی چونکه به چیزی جز مسلمان کردن مغلوبان راضی نبودند در فتوحاتشان در اناتولی و شرق اروپا این رسم انسانی را دنبال نمی‌کردند.

جمعیت تبریز در آن زمان - چنانکه نوشته‌اند - بیش از دویست هزار بود. مردم تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان مثل اردبیل و زنجان و خوی و مرند و باکو و جز آنها سنی و شافعی مذهب بودند، بخشی نیز شیعهٔ زیدی بودند، و عموم مردم به زبان آذری تکلم می‌کردند که از لهجه‌های کهن زبان ایرانی و شبیه کردی بود. حتی ترکان مهاجری که بازماندگان دوران سلجوقیان و مغولان در تبریز بودند به همین زبان آشنا شده با آن تکلم می‌کردند. در آن زمان هنوز رسم نشده بود که ترکان مهاجر به درون یک منطقه از ایران به زبان ترکی سخن بگویند؛ بلکه هر جماعت ترک که در منطقه‌ئی جاگیر می‌شد خیلی زود با زبان پارسی آشنا می‌شد تا هم‌رنگ مردم گردد و بیگانه به شمار نرود. این موضوعی بود که در تمام دوران سلجوقیان و سپس دوران مغولان و ایلخانان اعمال شده بود؛ و هر چند که جماعات بزرگی از ترکان مهاجر از زمان مغولان به بعد در آذربایجان جاگیر شده بودند، زبان محاورهٔ عموم مردم آذربایجان - از ترکان مهاجر و ایرانیان بومی - زبان آذری بود نه ترکی. سخن گفتن به زبان ترکی در مواردی در درون خانه‌های خودِ ترکان معمول بود و به کلی از آذربایجان برچیده نشده بود.

شاه اسماعیل که در اثر تلقینهای چندین سالهٔ مادر و اطرافیانش کینهٔ بسیار شدیدی نسبت به سنیان در دل و آرزوی نابودگری همگانی آنها را داشت، پس از تحویل گرفتن تبریز تصمیم گرفت که مردم شهر را مجبور به تغییر مذهب کند. یکی

از مشاورانش - شاید زکریا کججی که هنوز شیعه حقیقی نشده بود - به او مشورت داد که چنین کاری نکند. او به شاه اسماعیل گفت که اگر چنین شود مردم تبریز ناراضی خواهند شد و خواهند گفت که شاه شیعه نمی‌خواهیم.^۱ ولی اسماعیل نوجوان که سنی را موجودی خطرناک می‌پنداشت تصمیم خودش را گرفته بود. او مصمم بود که مردم را از آنچه که گمراهی می‌پنداشت بیرون آورده به دین قزلباشان که به نظر او تنها «دین حق» بود وارد سازد. او در اثر سوابق تربیتیش احساس خدایی می‌کرد و خودش را پیامبرگونه می‌پنداشت و به خودش حق می‌داد که هر لحظه هر تصمیمی بگیرد بدون تأمل به مورد اجرا بگذارد. او نسبت به سنیان یک کینه آشتی‌ناپذیر داشت که از پستان مادرش تراویده با خون او عجین شده بود، و سالها بود که مترصد فرصتی بود تا انباشته این کینه‌ها را بر سر سنیان خالی کند. او چنان غرق اوهام کودکانه ناشی از تلقینهای قزلباشان بود که نمی‌توانست فاصله زمانی نه قرن‌ئی که میان امام علی و امام حسین با مردم آن زمان تبریز وجود داشت درک کند، و گمان می‌کرد که دشمن پیامبر و خاندانش و قاتلان امام علی و امام حسین همین مردم تبریزند که اکنون در شهر زندگی می‌کنند. او برآن بود که همه مردم شهر را یا وادار به توبه کند یا از دم تیغ کین بگذراند و خون علی و حسین را از آنها بازستاند. او همه سنیان در هر جا که بودند و هر نژادی که داشتند را بی‌دینان فاسد و خون‌ریز می‌پنداشت، و برنامه‌اش نابودگری آنها بود. او برای این برنامه یک مأموریت آسمانی برای خودش قائل بود. او به سبب آنکه از وقتی نام خودش را یاد گرفته بود در اطرافش قزلباشان شیعه دیده بود، خیال می‌کرد که مردم جهان مسلمان و شیعه‌اند و در میان آنها برخی هم بی‌دین و سنی‌اند که باید نابود شوند. او از خلیفه‌هایش شنیده بود که وقتی امام غائب ظهور کند چندان سنی خواهد کشت که خون مثل سیلاب جاری گردد و تا زانوان اسپ او برسد. او از خلیفه‌ها شنیده بود که وقتی امام ظهور کند

همهٔ خلفای عرب که به علی و فرزندانش ستم کرده بوده‌اند را زنده خواهد کرد و در میدان کوفه محاکمه خواهد کرد و همه را در آن میدان تازیانه خواهد زد و به دار خواهد بست و اعدام خواهد کرد و در آتش خواهد سوزاند. او این شنیده را به یقین قلبی باور داشت و خودش نیز در صدد بود که پیش از ظهور امام غائب زمین را از سنیان پاکسازی کند تا دشمن امام بر روی زمین باقی نماند. این بود که وقتی مردی به او مشورت داد که در صدد مجبور کردن مردم تبریز به تغییر دادن دینشان برنیاید، چنین پاسخ داد:

مرا به این کار واداشته‌اند. خدای عالم و همهٔ ائمهٔ معصومین همراه من‌اند. من از هیچ کس باک ندارم. به توفیق الله تعالی اگر رعیت حرفی بگویند شمشیر می‌کشم و یک‌تن را زنده نمی‌گذارم.^۱

او در شرائطی پرورش یافته بود که حقیقتاً باورش شده بود که «ولی الله» و برگزیده است و برای رهاسازی بشریت از دست سنیان مبعوث شده است. این احساس مأموریت آسمانی سبب شده بود که او خیال کند که وی را «به این کار واداشته‌اند». او چنان در رؤیای کودکانه اش غرق بود که به هیچ وجه قادر نبود که حقایق تاریخی و اجتماعی را درک کند. جهان در نظر او صحنهٔ پیکار خون‌آلود دو نیروی خیر و شر بود که یکی شیعه و رهرو راه خدا و امامان اهل بیت پیامبر بود، و دیگری سنی و پیرو راه شیطان و عمر و یزید. و او خود را مأمور می‌دانست که با رهروان راه شیطان بستیزد و همه را نابود کند. او یک قزلباش تمام‌عیار بود با بارگرانی از کینه و نفرت و حس انتقام از همه کس و همه چیز. فراتر از این او در سنینی از عمرش می‌زیست که چیزی جز رؤیا و احساسات بر شعورش حکومت نمی‌کرد، و قدرت تعقل صحیح را نداشت. او موجودی بود کینه‌گش که عقل نداشت و قدرت بسیار نیز داشت.

فردای روزی که قزلباشان شهر تبریز را تحویل گرفتند جمعه بود. روز جمعه

شاه اسماعیل وارد مسجد جامع تبریز شد، دستور داد که در میان هر دو نفر از حاضران در مسجد یک قزلباش شمشیر به دست بایستد؛ و وقتی او بر منبر رفت و از مردم خواست که از «مذهب منسوخ» تبرا کنند و به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرسند هر که ساکت ماند بی درنگ سرش را بزنند. او بر بالای منبر رفته ایستاد و بدون هیچ گونه مقدمه‌ئی خطاب به جمعیت حاضر در مسجد گفت: «از سنیان تبرا کنید! به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستید!» قزلباشان که با شمشیرهای آخته در میان جمعیت ایستاده بودند لعنت فرستادند و «بیش باد و کم مباد» گفتند؛ ولی حاضران به اعتراض زبان گشودند و «غلغله از میان مردم برخاست». شاه دوباره لعنت فرستاد و به بانگ بلند گفت: «هر کدام که نمی گوئید کشته می شوید.»^۱

جمعیت نمازگزار با دیدن این رفتار و شنیدن این فرمان در حیرت شدند. آنها از خود می پرسیدند که چه گونه ممکن است یک نفر که خود را مسلمان می داند و از اولاد مرد بزرگواری چون شیخ صفی الدین اردبیلی است چنین اهانت بزرگی را نسبت به یاران و خلفای پیامبر روا بدارد؟ ولی شاه اسماعیل نه از تاریخ اسلام اطلاعی داشت و نه اصحاب پیامبر را می شناخت و نه می دانست که آنها چه کسانی بوده‌اند. او از خلیفه‌های بکتاشی شنیده بود که ابوبکر و عمر و عثمان و عائشه دین نداشتند و دشمنان پیامبر و اسلام بودند، و در همه عمرشان پیامبر را آزار دادند، و سرانجام هم علی را که ولی عهد منصوب پیامبر بود از ولایتعهدی برکنار کردند تا خودشان بر مسند خلافت تکیه بزنند و در جهان پادشاهی کنند. او شنیده بود که ابوبکر و عمر به ناحق به جای پیامبر نشستند و مردم را از دین بیرون بردند و دین سنی را که یک دین شیطانی و ساخته و پرداخته ابوسفیان بود رواج دادند و با اسلام و مسلمانان جنگیدند، و یزید که از آنها بود امام حسین - دخترزاده پیامبر - را که به خاطر دفاع از اسلام و دین جدش برخاسته بود به قتل رساند. او از خلیفه‌ها شنیده بود که عمر به خانه علی حمله کرد و فاطمه را زخمی

کرد و سبب شد که فاطمه سقط جنین کند و جنینش که در شکم مادرش محسن نام داشت به شهادت برسد و فاطمه نیز چند روز پس از این واقعه شهید شد. مجموعه اطلاعاتی که او درباره اسلام داشت از این چند داستان تجاوز نمی‌کرد. و اینها را خلیفه‌ها چندان به تکرار و تفصیل برایش تعریف کرده بودند که همه را از بر بود، و آرزو می‌کرد که روزی بتواند انتقام آن مظلومان را از این ظالمان سنی بگیرد. اکنون وقت آن انتقامگیری فرارسیده بود و او قدرت کافی برای این انتقام را داشت و گمان می‌کرد که مردم تبریز همان سنیان‌اند که با پیامبر و امامان بدیها کردند. او می‌خواست که مردم تبریز را از جنایتهائی که در حق پیامبر و امامان کرده بودند توبه دهد و هر که توبه نکرد را بگشاید تا دشمنان خاندان پیامبر در جهان نمانند.

مردم حاضر در مسجد وقتی پس از لحظاتی از حیرت بیرون آمدند، باز هم خودشان را مورد خطاب این جوانک یافتند که بر فراز منبر ایستاده بود و شمشیر می‌جنباند و با لحن تحکم‌آمیزی به زبانی نیمه‌ترکی نیمه‌پارسی خطاب به مردم می‌گفت: «به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرستید! از دشمنان خدا و پیامبر تبرا کنید!» مردم برای آنکه بیش از آن اهانت‌های این جوانک به مقدسات مسلمانان را نشنوند، و در اثر شنیدن این اهانت‌ها که قادر به ممانعت از آن نبودند مستوجب خشم خدا و عذاب دوزخ نگردند، انگشتانشان را در گوشه‌هایشان کردند و راه سمعشان را بستند. چندتنی از علما و رجال شهر تصمیم گرفتند که از مسجد بروند، و «رفتند که از جا حرکت کنند؛ ولی حضرت شاه شمشیر بلند کرد و گفت: تبرا کنید!»^۱ چونکه هیچ کس به دستور شاه پاسخی نداد، شاه از فراز منبر به قزلباشان شمشیر به دست که در میان صفهای نمازگزاران ایستاده منتظر صدور اذن خون‌ریزی بودند دستور داد که گردنهای همه را بزنند.

مسجد تبریز در آن روز به قتلگاه عظیمی تبدیل شد، و هیچ کس نتوانست که

از دست قزلباشان جان سالم ببرد.

از آن روز به بعد شهر تبریز صحنه کشتار دسته جمعی مکرر، آتش سوزی، غارت، و تجاوز ناموسی بود. همهٔ علما، فقیهان، مدرسان، پیش نمازان، مؤذنان، قاضیان، و مکتب داران را قزلباشان در روزهای آینده بازداشت کردند تا آنها را توبه دهند و مجبور کنند که از ابوبکر و عمر و عثمان تبرا جسته به آنها دشنام دهند؛ و چونکه کسی از مردم تبریز - از بیم کیفر اخروی - حاضر نمی شد که چنین اهانتی به مقدسات دین خودش بکند، لامحاله سرنوشت همه فجیع بود. بسیاری کشتار شدند، خانه هایشان به آتش کشیده شد، زن و فرزندان شان از خانه ها بیرون کشیده شده مورد تجاوزهای وحشیانه قرار گرفتند؛ و - به بیان امیر محمود خواندمیر - «مملکت آذربایجان از لوٹ و جود بسیاری از جهّال و متعصبان پاک شد.»^۱ «جهّال و متعصبان» فقها و علمای آذربایجانی بودند که به نظر نویسندگان صفوی «از شدت تعصب و نادانی» نمی خواستند که «دین شیطانِ سنیان» را رها کرده «دین حق» را بگیرند که قزلباشان آورده بودند. دستجات مسلح قزلباشان تاتار با دشنه و تبر در کوچه های تبریز به راه افتاده شعار می دادند و از مردم می خواستند که از خانه ها بیرون آمده تبرا کنند. اهل هر خانه ئی که بیرون نمی آمدند تا با شعارهای قزلباشان همنوایی کنند مورد غضب واقع شده نابود می شدند. تجاوز جنسی به دختران و پسران تبریز و دریدن شکم زنان باردار و به آتش کشیدن اجساد کشتگان در روزهای آینده یک امر تکراری بود که در همهٔ ساعات شبانه روز در هر کوی و برزنی در برابر دیدگان همگان اتفاق می افتاد. زنان کسانی که به تبر و شمشیر قزلباشان کشته شده بودند را نیز کشتند و شکمهای بسیاری از زنان آبستن را دریده جنینهایشان را بیرون کشیده بر زمین زده کشتند. بسیاری از سگان تبریز نیز چونکه از آن سنیان بودند اعدام شدند. قزلباشان تصمیم جدی داشتند که نسل سنیان را از جهان براندازند. چنان هراسی بر مردم تبریز مستولی شده بود که

۱ - امیر محمود خواندمیر، تاریخ شاه اسماعیل و شاه تهماسب، ۶۶.

نمونه‌اش را تاریخ ایران به یاد نداشت. از فقه‌ها و دانشمندان و ادیبان تبریز هر که پا و امکانی داشت گریخت و - به بیان خواندمیر - «روی به اطراف آفاق نهادند.»^۱ در این میان دسته‌جات بزهکاران شهری فرصت پیش آمده را غنیمت شمرده به قزلباشان پیوستند تا از آب گل آلودی که فراز آمده بود ماهی بگیرند و از این رهگذر به نان و نوائی برسند، یا عقده‌های بزهکارانه خودشان را بگشایند. این بزهکاران چون می‌دیدند که قزلباشان از هر که تبرا کند و مردم را به تبرا کردن وادارد خوششان می‌آید، در روزهای آینده دسته‌جات «تبرایی» تشکیل دادند و تبرها و دشنه‌هایی برسر دست گرفته در کوچه‌ها به راه افتادند تا با بهانه قراردادن اجبار مردم به تبرا کردن به جان و مال و ناموس مردم دست‌درازی کنند. یکی از بازرگانان اروپایی که در آن زمان به هدف خریدن اموال تراجی از قزلباشان در تبریز بوده در یادداشتش نوشته که زنان آبستن را از خانه‌ها بیرون کشیده شکمشان را می‌دریدند و جنین‌هایشان را می‌کشتند. یکی دیگر از اینها نوشته که در خلال چند روز بیست هزار تن از مردم تبریز کشتار شدند. و یکی دیگر از اینها نوشته که آنچه شاه اسماعیل با بی‌رحمی در تبریز کرد در تاریخ جهان بی سابقه است، و شاید بتوان فقط نرون را با او مقایسه کرد.^۲

فجایع تبریز چنان تکان‌دهنده بود که در مدت کوتاهی خبرش به اروپا رسید، و یک وقایع‌نگار اروپایی در وقایع زمستان ۸۸۰ خ خبر از ظهور یک پیامبر جدیدی در ایران داده چنین نوشت:

گزارشی به تاریخ دسامبر ۱۵۰۱ درباره پیغمبر جدید از قول مسافرینی که تازه از ایران برگشته‌اند داده شده که درباره صوفی ۱۴ ساله و ادعای پیامبری و خدایی او و ۴۰ خلیفه‌اش که اعمال مذهبی را از طرف او انجام می‌دهند

۱- بنگر سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، ترجمه منوچهر امیری (انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۴۹): ۲۵۱، ۴۰۸-۴۰۹. حبیب السیر غیاث الدین خواندمیر، ۴۶۸.

۲- سفرنامه‌های ونیزیان، ۳۱۰ و ۴۰۹.

بحث می‌کند.^۱

قزلباشان در مدت کوتاهی همه بناهای دینی تبریز را از مساجد و مدارس منهدم یا نیمه تخریب کردند، یا بخشهایی از آنها که نامهای خلفای چهارگانه بر خود داشت را از بین بردند. بخشهای هنری مسجد جامع تبریز که از شاهکارهای هنر معماری ایران به شمار می‌رفت، چونکه بخشی از میراث بایندریان بود، را تخریب کرده صحن و شبستانش را به طویلۀ اسپ و استر مبدل کردند. آنچه مدارس و مقابر و گنبد و بارگاه در تبریز بود را منهدم کردند. استخوانهای کسانی که نام اولیا بر خود داشتند، چونکه سنی بودند، از گورها برآورده پراکندند تا آثارشان از بین برود. بسیاری از اجساد را به آتش کشیدند و خاکسترش را در کوچه‌ها پراکندند تا پامال رهگذران گردد، و به عقیده آنها، قصاص خونهای بناحق ریخته شده اهل بیت پیامبر در کوفه و کربلا و جاهای دیگر گرفته شود.

پس از تبریز نوبت به دیگر شهرهای آذربایجان رسید. انهدام مدارس و مساجد و گنبدها و مقابر آبادیهای آذربایجان به مدت یکسال به‌طور پی‌گیر و خستگی‌ناپذیری ادامه یافت. آنها با شهر اردبیل - که شهر شیخ صفی بود و همه مردمش سنی بودند - نیز همان کردند که با تبریز کرده بودند. در اردبیل فقها و مدرسان و مؤذنان و ائمه مساجد را گرفته به فجیع‌ترین نحوی به قتل رساندند، و خانه‌هایشان را تاراج کرده زنان و دختران و پسرانشان را مورد تجاوزهای شنیع جنسی قرار دادند. شاه اسماعیل مردم شهر اردبیل را مجبور کرد که هرکدام پشته‌ئی همزم در سرای خودشان گرد آورند. آنگاه دسته‌جات خنجر و شمشیر و تبر به دست قزلباشان و تبرائیان در کوچه‌های شهر به راه افتادند. اهل هرخانه‌ئی که برای همصدا شدن با شعارهای قزلباشان از خانه بیرون نمی‌آمدند خانه‌شان توسط قزلباشان به آتش کشیده می‌شد، و اهل خانه در آتش سوزانده می‌شدند.^۲

۱ - پارسادوست، ۷۰۲.

۲ - بنگر عالم آرای صفوی، ۵۴.

آذربایجان در خلال یک سال تلاشهای پی‌گیر قزلباشان از رجال دین و ادب و فرهنگ (به بیان خواندمیر: جهّال و متعصبان) پاکسازی شد. هرکس از این‌گونه شخصیتها موفق نشد که از منطقه بگریزد شکار قزلباشان گردید،^۱ و برای زنده ماندن ناچار شد که مذهب خود را رها کرده خودش را پیرو مذهب قزلباشان اعلام دارد، به ابوبکر و عمرو عثمان دشنام دهد و لعنت بفرستد و زن و فرزندانش را از تجاوز مصون دارد.

در این میان در همه شهرهای آذربایجان دسته‌جات بزهکار شهری از فرصت استفاده کرده به دسته‌جات تَبْرایی تبر به دست پیوستند تا از خوان یغمائی که قزلباشان گسترده بودند نعمتها بچینند و اموال مردم فلکزده را تاراج کنند و زنان و دختران را مورد تجاوز قرار دهند. اینها از نظر قزلباشان «گروههای خودجوش نودین تبرائی» به شمار می‌رفتند که برای «نشر دین حق» در شهرها سر برآورده بودند، و با تبرهایشان تبلیغ دین می‌کردند. کافی بود که این دسته‌جات بزهکار شهری موسوم به تَبْرایی در خانه‌ئی زن یا دختر زیبائی را سراغ داشته باشند، یا گمان وجود ثروتی در خانه‌ئی ببرند تا خانه‌آن «سنی کافر» را مورد حمله قرار دهند و با جان و مال اهل آن خانه هرچه بخواهند بکنند.

در این میان، چونکه در قبایل بیابانهای اناتولی بانگ درافتاده بود که «شیخ اوغلی شاه اسماعیل خروج کرده» و در ایران چپاول افتاده است دسته‌دسته ترکان به سوی ایران روان می‌شدند تا به قزلباشان بپیوندند و از خوان تاراجی که شاه اسماعیل گسترده بود بهره‌ خویش را برگیرند. یک بازرگانی ونیزی که در این ماهها برای خریدن اموال تاراجی در تبریز بوده است می‌نویسد:

در طی اقامت خود در تبریز می‌دیدم که دائم از اکناف و اطراف دسته‌دسته سپاهی به‌زیر درفش او می‌روند به‌خصوص از اناتولی و عثمانی و قره‌مان. و

۱- غیاث‌الدین خواندمیر از اینکه چنین شخصیت‌هایی از آذربایجان گریختند و «روی به اطراف آفاق نهادند» ابراز شادمانی می‌کند [حبیب‌السیر، ۴۶۸].

اسماعیل نیز به ایشان عطایائی درخور مقام و منصب هریک ارزانی داشت.^۱ هرچه بر شمار قزلباشان نورسیده از اناتولی افزده می‌گشت بر ستم به مردم آذربایجان افزوده می‌گردید. هر گروهی که از راه می‌رسید در تلاش بود که هرچه زودتر به کاروان ثروتمندشدگان پیش از خودش برسد. کاری که قزلباشان در خلال یک‌سال بر سر مردم شهرهای آذربایجان آوردند را نمی‌شود با جنایتهای چنگیزخان مقایسه کرد. چنگیزخان ویران می‌کرد، کشتار می‌کرد، ولی با دین و فرهنگ و ناموس مردم کاری نداشت؛ حتی تعدی به زنان و دختران و تجاوز جنسی در «یاسا»ی چنگیزی برای مغولان مجازات اعدام داشت. لذا مغولان اگر مردان را می‌کشتند به هیچ زن ایرانی تعدی نکردند و هیچ زن و دختر ایرانی مورد تجاوز جنسی مغولان قرار نمی‌گرفت. مغولان شکم هیچ زنی را ندریدند و هیچ جنینی را از شکم مادری بیرن نکشیده نکشتند. ولی این قزلباشان، گرچه از نژاد همان مغولان بودند، طبق فرمانی که شاه اسماعیل به آنها داده بود، به هیچ چیزی رحم نمی‌کردند. تبریز و اردبیل و زنجان و دیگر شهرهای آذربایجان - چنانکه از یادداشتهای ونیزیان و نوشته‌ی وقایع‌نگاران دربار صفوی برمی‌آید - در سال اول حاکمیت قزلباشان به شهرهای مرگ و خاکستر و فقر و فحشاء تبدیل شدند.

قزلباشان که از بیرون مرزهای ایران وارد آذربایجان شده بودند و هیچ تعلق خاطری به ایران و ایرانی نداشتند، به هیچ اصول اخلاقی و انسانی جز به اصول غارتگری ترکانه (ترکتازی) و کشتار و تجاوز پابند نبودند. در تجاوزهای ناموسی که به دست آنها انجام می‌شد، بیشتر افرادی که مورد هدف آنها قرار داشتند پسران جوان آذربایجان بودند. لواط یک رسم پسندیده نزد قزلباشان بود. شاه اسماعیل نیز - چنانکه مداحانش نوشته‌اند - از لواط‌گران چیره‌دست بود که چنان نیروئی از جانب خدایش به او عطا شده بود که در یک روز قادر بود بیست پسر جوان را بگاید و بازهم اشتهايش فروکش نکند. یکی از کسانی که بازرگانان ونیزی

نامیده شده‌اند دربارهٔ چیره‌دستی شاه اسماعیل در عمل لواط، دربارهٔ به یک مورد که خودش شاهد بوده چنین نوشته است:

او دستور داد تا دوازده تن از زیباترین جوانان شهر را به کاخ هشت بهشت بردند. او با آنها عمل شنیع لواط انجام داد، سپس آنان را به همین نیت به امرای سپاه خود سپرد.^۱

قزلباشان زنان و دختران را از خانه‌ها بیرون کشیده مجبور به خودفروشی می‌کردند. آنها حتی پسران را نیز به چنین کاری وامی‌داشتند. آنها زنان و دختران و پسران را در اماکن مخصوصی نگاه داشته بودند و بر آنان مقرر کرده بودند که روزانه مبلغ معینی درآمد داشته باشند؛^۲ و اگر درآمدشان به حد مقرر نمی‌رسید آنها را زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌دادند تا به همانگونه که به آنها دستور شده بود عمل کنند. خریداران اینها نیز خود قزلباشان و تبرائیان بودند، که معلوم نبود چه بهائی به آنها بپردازند. ولی هدف شاه اسماعیل از این دستور آن بود که مردم آذربایجان را تا سرحد غیر قابل تحملی تحقیر کند تا مجبور شوند که دین خودشان رها کرده پیرو «مذهب حق» شوند. اگر پسر یا دختری حاضر به خودفروشی نمی‌شد او را بر دیوار یا کندهٔ درختی میخ‌کوب می‌کردند و زنده زنده پوستش را می‌کنند، یا سرش را در دیگ جوشاب می‌گرفتند و آهسته آهسته می‌کشتند. این شکنجه‌های وحشتناک که در برابر دیدگان دیگران انجام گرفت سبب می‌شد که دیگران فکر سرپیچی از فرمان «ولی امر مسلمین جهان» را به ذهنشان راه ندهند. هر که خواهان زنده ماندن بود تن به هر خفتی داد ولی تبدیل به موجودی هراس‌زده و بیمار شد.

قزلباشان میگزاری را مستحب (پسندیده) می‌دانستند و کوشیدند که این رسم را در شهرها و روستاهای آذربایجان رواج دهند. آنها بر سر هر برزنی دکه‌ئی

۱- سفرنامهٔ ونیزیان، ۴۲۹.

۲- همان، ۳۸۶.

دائر کردند و خمهای باده برپا داشتند، و رهگذران را مجبور می‌کردند که باده را از این مراکز بخرند و همانجا بنوشند. هرکس حاضر به اجرای دستور نمی‌شد، به‌عنوان «سنی کافر و ضد‌دین» و «مخالف فرمان ولی امر» مجازات می‌شد. این یکی از شیوه‌های تفتیش عقاید قزلباشان بود که به وسیله آن معلومشان می‌شد که چه کسی هنوز بر دین سابق مانده و در اطاعت کامل «ولی مطلق» نیست، و چه کسی به دین قزلباشان درآمده است. طبیعی بود که اگر کسی حاضر نمی‌شد که از آنها باده بخرد و بیاشامد درجا کشته می‌گردید. قزلباشان که مُحَرّمات شرعی را مباح می‌دانستند (و این را شیخ بدرالدین و سپس شیخ جنید و اینک شاه اسماعیل برایشان مباح کرده بود)، گمان می‌کردند که باده را سنیان تحریم کرده‌اند تا با شیعیان مخالفت نشان داده باشند. به همین سبب مردم را وادار می‌کردند که دست از مخالفت بردارند و باده را مباح شمرده بنوشند تا مشابهت میان آنها و کسانی که قزلباشان به آنها «سنیان بی‌دین» لقب داده بودند از میان برود.

شخص شاه اسماعیل، علاوه بر آنکه لواطگر قهاری بود، از همان سنین نوجوانیش از میگساران قهار نیز به شمار می‌رفت. غیاث‌الدین خواندمیر که از مداحان استوار شاه اسماعیل است، بزمهای عیاشی و میگساری شاه اسماعیل را چنین ستوده است:

اقداح رقیقِ عقیق‌وش (جامهای شفاف سرخ‌گون) چون جامِ زرینِ آفتاب در
بزمِ فلکِ آغازِ گردش کرده جامهای شرابِ رقیقِ بی‌غش به‌سان ساغرِ سیمین
هلال در دست ساقیان سیم‌اندام (دختران و پسران اسیر شده ایرانی) در
گردش بود.^۱

عموم قزلباشان، چنانکه گفته شد، عناصر سرگردان طوایف ترک و تاتار اناتولی بودند که ابتدا به شیخ بدرالدین و سپس به شیخ جنید پیوستند و سرانجام به امید غارتگری پیرامون شاه اسماعیل گرد آمدند. آنها هیچ‌گاه در ایران نزیسته

بودند، و با فرهنگ و دین و تمدن ایرانی هیچ‌گونه آشنایی نداشتند. در عرف آنها، که از سنن قبیله‌یی‌شان آمده بود، هرکس از آنها نبود بیگانه و دشمن تلقی می‌شد. آنها با این دیدگاه به ایرانیان به‌دیدهٔ دشمن درخور نابودی می‌نگریستند. آنها - بنابر بینش قبیله‌یی‌شان - مردم ایران را به «خودی» و «غیرخودی» تقسیم کرده بودند، و هرکس شیعهٔ صفوی می‌شد را خودی و هرکس سنی می‌ماند را غیرخودی می‌شمردند؛ و معتقد بودند که هرکه غیر خودی است دشمن است و دشمن را باید کشت و اموالش را تصاحب کرد. آنها وقتی بر آذربایجان و خیرات آن دست یافتند با بی‌رحمی و قساوتی که به هیچ‌وجه به وصف نتوان آورد دست تعدی و ستمگری گشودند و به ویران کردن شهرها و انهدام عناصر مادی تمدن ایرانی پرداختند، بدون آنکه هیچ ترحمی نسبت به ایران و ایرانی احساس کنند.

ذکر جنایتهای قزلباشان، که مداحانشان دربارهٔ بخشهایی از آن با آب و تاب قلم‌فرسایی کرده و ستوده‌اند، با بیان و قلم امکان‌پذیر نیست. انسان باید نوشته‌های مداحان شاه اسماعیل و قزلباشان را بخواند تا متوجه شود که آنها چه موجودات تمدن‌ستیزی بوده‌اند. تصورش را بکنیم که دسته‌ئی از تبر به‌دستان قزلباش به خانهٔ یکی از بزرگان تبریز یا اردبیل یا زنجان ریخته‌اند، صاحبخانه و زن و فرزندان‌ش را دستگیر کرده به خیابان آورده‌اند، خرمنی آتش افروخته‌اند، و این مرد بی‌چاره را در چنین حالتی تهدید می‌کنند که یا الله زود باش به ابوبکر و عمر و عثمان لعنت بفرست و تبرا کن. و تصورش را بکنیم که آنها در برابر لابه‌های عاجزانهٔ آن مرد و ضجه‌های زن و دخترش کودک کمسال او را زنده زنده به میان خرمن آتش پرتاب می‌کنند، و پدر و مادر و خواهر، در درماندگی کامل، شاهد زوزه‌های کودکان‌شان‌اند که در آتش جزغاله می‌شود.

قزلباشان با چنین رفتارهایی کسانی از علما و بزرگان که در آذربایجان مانده بودند و پای‌گریز نداشتند را به جمعی از بیماران روانی مبدل ساختند که شدیداً عصبی مزاج شده و از همه‌کس و همه‌چیز گریزان بودند، در گوشه‌های انزوا به حالت تحیر و گریه و تفکر و خموشی روزگار را سپری می‌کردند و منتظر مرگ

خود بودند. در این عالم در ماندگی و نومیدی و سرخوردگی و خموشی مطلق، هیچ مرجعی وجود نداشت که از مردم ستمدیده حمایت کند. جان و مال و ناموس مردم بازیچه دست بزهکاران «خودجوش شهری» و دسته‌جات تبر به دست «تبرایی» شده بود. تصورش را بکنیم که یک تاجر بازار تبریز که مغازه و انبار و خانه‌اش به غارت رفته خانه‌نشین شده است ناگاه ببیند که یکدسته از این «تبرداران تبرایی» به خانه‌اش بریزند، او را گرفته ببندند، زن و دختر جوانش را از اطاقها بیرون بکشند و در بغل بفشارند، و از آن مرد هستی باخته بخواهند که هر چه مال در خانه‌اش نهان کرده را بیرون بیاورد و به آنها تحویل بدهد.

تصورش را بکنیم که زن و مردی دختر و پسر جوان و زیبارو دارند، و روزی چنین دسته‌ئی از اوباشان شهری سر برسند، دختر و پسرشان را گرفته با خود ببرند در حالیکه پدر و مادر فلکزده نیک می‌دانند که آنها را برای چه کاری می‌برند! تصورش را بکنیم پیرمرد دانشمند و محترمی که از سر خشم و عصبانیت و حمیت به دسته تبرایی پرخاش کرده و آنها از او به خشم آمده‌اند، وی را گرفته عریان کرده در سر چارکوچه و جلو چشم همگان، چند تن از قزلباشان پرزور به او تجاوز جنسی کرده‌اند، آنگاه به تنش شیره مالیده وی را در قفسی آهنین بند کرده‌اند و مشتی مورچه را در قفس رها ساخته‌اند، و این قفس را همچون فانوسی بر سر میله‌ئی در میدان شهر آویخته‌اند، تا این بیچاره در زیر شدیدترین شکنجه‌ها باشد؛ و مردمی که بنا به ضرورتی از آنجا عبور می‌کنند، روزها و شبهای متوالی شاهد ناله‌های جان‌خراش اویند و شکنجه روحی می‌شوند.

تصورش را بکنیم، دانش‌وری را قزلباشان گرفته برهنه کرده، به میدان شهر آورده، آتش افروخته‌اند، و سیخی از زیر پوست کمر او فروبرده از پشت گردنش بیرون آورده او را مثل لاشه آهو بر روی آتش داشته‌اند تا اندک اندک بریان شود؛ آنگاه قزلباشان به دستور شاه اسماعیل از گوشت کباب‌شده این مرد تغذیه کنند. تصورش را بکنیم که آنها یکی از بزرگان تبریز یا اردبیل را که نخواستہ شیعه شود گرفته کف دستها و پاهایش را بر کُنده درختی میخکوب کرده‌اند و در این

حال، زنده زنده، پوستش را مثل پوست گوسفند برمی کشند. در نوشته‌های مداحان فتوحات قزلباشان صفوی چندان از موارد شکنجه بزرگان ایرانی آمده است که خواندن آنها موی را براندام هر انسان نیک‌سرشتی راست می‌کند و اعماق قلبش را چنگ می‌زند و جگرش را به حال ایرانیانی که در دست چنین درنده‌خویانی اسیر بوده‌اند کباب می‌کند. مطالبی که مداحان شاه اسماعیل و شاه تهماسب صفوی نوشته‌اند برای آن بوده است تا نشان بدهند که «شاه شریعت‌پناه» و «ولی امر مسلمین جهان» چه قدرتی برای نشر «دین حق» داشته و در راه خدایش چه زحمتهائی می‌کشیده و چه‌گونه مردم ایران را وادار می‌کرده که دست از «لجاجت و جهالت و تعصب» بردارند و به دین حق درآیند؛ و چه‌گونه کسانی که نمی‌خواست‌اند اطاعت از «ولی امر مسلمین جهان» را بپذیرا باشند به کیفرهای سخت می‌رسانده و به جهنم می‌فرستاده‌اند.

۴. تشکیل سلطنت صفوی

چونکه شاه اسماعیل و قزلباشانش دین خودشان را «مذهب حق»، و اسلام ایرانیان را «مذهب منسوخ» می‌نامیدند، ایرانیان در واکنش به این ادعا ماده تاریخ تشکیل سلطنت قزلباشان را «مذهب ناحق» نوشتند، که به حساب ابجد کبیر می‌شود سال ۹۰۶ هجری قمری.

زمانی که قزلباشان تبریز را گرفتند و شاه اسماعیل را در کاخ هشت‌بهشت بر تخت سلطنت نشاندند شاه ایران نامیدند او در آستانه چارده سالگی بود. او سالهای کودکی را درون چار دیواریهای دژ استخر و خانه کارکیای گیلانی گذرانده بود، و یکسال و چندماه پیش از تصرف تبریز را در اطراف روستاهای آذربایجان در میان قزلباشان سپری کرده بود. او از سن هفت سالگی که به گیلان برده شد فقط با خلیفه‌هایش که عموماً تاتارهای اناتولی بودند سروکار داشت، و در اطراف او کس دیگری نبود. تنها تماس او با جهان بیرون از خانه کارکیا زیارتگاهی بود که تاتارهای اناتولی از او به عمل می‌آوردند، و برای بوسیدن پای او صدها کیلومتر

راه را با پای پیاده طی کرده خود را به گیلان می‌رساندند، و پس از تعظیمهای شایسته و تقدیم صدقات و نذوراتشان که از طریق راهزنی به دست آورده بودند به درون اناتولی بازمی‌گشتند. این کار را مریدان شاه اسماعیل حج می‌پنداشتند؛ و رسمی بود که از ورای قرون و اعصار و ژرفای بیابانهای خشک و خشکمغزپرور ترکستان با خودشان کشیده به اناتولی برده و اکنون تحت نام شیعه و مسلمان انجام می‌دادند. شاه اسماعیل دست پروردهٔ چنین عنصری بود، و در اثر رفتار بنده‌وار آنها خود را در آن عالم کودکانه متصرف امور کائنات می‌پنداشت، و با این تصرف وارد کاخ هشت بهشت شده بر مسند پادشاهی تکیه زده بود و بر سر منبر مسجد جامع تبریز اعلان کرد که مأموریتی آسمانی دارد و «ائمهٔ معصومین پشتی بان» اویند و او را «به این کار واداشته‌اند».

شاه اسماعیل در کاخ هشت بهشت به راهنمایی زکریا کججی و چندتن دیگر از چنین افراد دنیاخواهی که به او پیوسته بودند دست به کار ایجاد تشکیلات برای سلطنتش شد. حسین بیک لکه شاملو نمایندهٔ تام‌الاختیار شاه و فرمانده کل قزلباشان شد، و «وکیل نفس همایون» و «امیرالأمراء» لقب یافت. او که بر طبق سنتهای قبیله‌یی ترکان مقام پدر (به ترکی: آتا) نیز برای شاه اسماعیل داشت، در این منصب نخستین تصمیم‌گیر شئون نظامی و سیاسی کشور ایران شد که قرار بود در آینده توسط قزلباشان تسخیر شود.

برای در دست گرفتن حساب اموال شاه و نظارت بر تقسیم غنائمی که قزلباشان از مردم آذربایجان غارت می‌کردند نیاز به یک حسابدار باسواد بود. قزلباشان سواد نداشتند و خواندن و نوشتن نمی‌دانستند. این وظیفه به زکریا کججی سپرده شد که گفتیم از گریختگان دستگاه بایندری بود و سابقهٔ دبیری در دستگاه آنها داشت. او را «وزیر دیوان اعلیٰ» لقب دادند.

برای ریاست دستگاه قضایی قزلباشان ملاشمس لاهیجی انتخاب شد. گفتیم که این مرد پیش از آن در لاهیجان مکتبخانه داشت. دربارهٔ سوابق این مرد در نوشته‌های مورخان معاصر شاه اسماعیل و پس از او هیچ سخنی نرفته است.

تنها اشاره به سوابق او آن است که اسماعیل در کودکی نزد او سواد آموخته بوده است. جالب است بدانیم که این مرد وقتی با لقب «مولانا شمس‌الدین لاهیجی» و با سِمَتِ «صدر» (وزیر امور دینی) در رأس دستگاه قضایی و دینی قزلباشان قرار گرفت، حتی یک جلد کتاب مذهبی نداشت تا آن را مرجع خویش برای تعلیم دین قرار دهد.^۱ البته لازم هم نبود که او کتابی در اختیار داشته باشد، زیرا شاه اسماعیل و لیلی الله (نماینده تام الاختیارِ الله) مرجع همه احکام و فتواها بود، و قزلباشان به هیچ اصول عقیدتی و حکم شرعی پابندی نشان نمی‌دادند تا ضرورت وجود متن دینی پیش آید. ملاشمس در این مقام ناظر امور اوقاف بی‌سرپرست مانده مدارس و مساجد ویران شده و درآمدهای آن، مسئول عقیدتی و تبلیغات، و رئیس کل دسته‌های تبرائیان بود که عموماً بزهدکاران شهری بودند. مسئولیتهائی که ملاشمس برعهده گرفته بود هم نیازی به مراجعه به متون دینی نداشت. تبرداران کار خودشان را که گرفتن و کشتن انسانها و تاراج خانه‌های مردم بود خوب می‌دانستند. اوقاف هم معلوم بود و درآمدهایش نیاز به حسابدار داشت نه رجل دین. تبلیغ دین هم در فحاشی به اصحاب پیامبر و نوحه برای شهیدان کربلا و سینه‌زنی و قمه‌زنی به منظور رسیدن به نقطه اوج تهییج روحی برای سنی‌گشی خلاصه می‌شد که ضرورت متن دینی را ایجاب نمی‌کرد. اگر عالی‌ترین مرجع دینی قزلباشان پس از شاه اسماعیل حتی یک کتاب دینی هم نداشته است (که نشان کم‌سواد بودن او است)، هیچ‌گونه شگفتی ما را بر نمی‌انگیزد. ولی دل انسان به درد می‌آید وقتی می‌بیند که کار ایران و ایرانیان به جائی کشیده بود که کسانی به جای انوشه‌روان و بزرگمهر، یا حتی به جای کسانی چون ملک‌شاه و خواجه نظام الملک و غزالی تکیه زده بودند که تنها هنرشان تاراجگری و آدم‌گشی و لواطگری و میگساری بود. در اینجا است که انسان مجبور می‌شود گذشته‌ها را مرور کند تا دریابد که ایرانی را چه شده بوده که کارش به چنین جائی

کشیده بوده و اکنون (در زمان ما) او را چه شده که کارش به وضعیت فعلی کشیده و این همه از کاروان تمدن بشری عقب افتاده است.

دربارهٔ سال نخست سلطنت شاه اسماعیل که به آذربایجان محدود می‌شد، به جز گزارش تخریب و انهدام و شکنجه و کشتار و غارت و تجاوزهای جنسی به زنان و دختران و پسران، دربارهٔ هیچ فعالیت دیگری هیچ گزارشی به دست داده نشده است. بر پایهٔ وجود چنین گزارشها و عدم چنان گزارشهایی ما یقین می‌یابیم که ملاشمس تنها یکه‌تاز میدان دین و مذهب بعد از شاه اسماعیل بود، و حتمًا با داستانهای شیرینی که از کربلا و شهادت امام حسین و مضروب شدن فاطمه به دست عمر و شهید شدن محسن در شکم مادر و داستانهای ستمهای «خلفای کافرِ غاصب» به امام علی و اهل بیتش می‌ساخت قزلباشان را سرگرم می‌کرد، و با نوحه‌های جانگدازی که می‌دانست خوشایند قزلباشان خواهد بود و آنها را وادار خواهد کرد تا هر چه بیشتر به او بذل و بخشش کنند و وی را به سلطان مالی مبدل سازند، آنها را به گریه می‌افکند و «احسنت» شان را از دل برمی‌آورد. در خلال این مدت، تاتارهای بیابانگردِ اناتولی که شنیده بودند «در آذربایجان چپاول افتاده» و هر کس زودتر برسد بیشتر خواهد برد، دسته دسته به سوی آذربایجان روان بودند و به قزلباشان می‌پیوستند تا از خوان بی‌دریغی که شاه اسماعیل گسترده بود بهره‌برگیرند. در نتیجه، خزش بزرگ جماعات ترکان بیابانهای اناتولی به درون آذربایجان پس از مغولان در زمان شاه اسماعیل رخ داد، و بخش بزرگی از مردم آذربایجان، در فرار از تعدیه‌های این بیگانگان نورسیده از زادبومهایشان به درون ایران نقل مکان کردند. اسکندر بیک ترکمان نام و نشان ۷۲ قبیلهٔ ترک و تاتار که از درون اناتولی به ایران آمدند را به دست می‌دهد.^۱ البته سخن او از این قبیله‌ها مربوط به پس از این رخدادها است؛ ولی این قبیله‌ها در دوران شاه اسماعیل و پسرش شاه تهماسب به قصد تاراج و غارتگری به درون ایران سرازیر شده بودند و

در کشور ما ماندگار شده یک‌تاز میدان شدند، تا از ستم‌هایشان بر سر ایران و ایرانی بیاید آنچه آمد و ما را به این روز کشاند.

بنظر می‌رسد که قزلباشان با تسخیر تبریز و اردبیل و دیگر شهرهای آذربایجان و انتقام‌گیری از سنیان و شیعه کردن مردم آذربایجان هدفشان را تکمیل شده می‌پنداشتند. ولی گردش روزگار یک بازی خطرناکی برای ایران تهیه دیده بود که می‌بایست به دست این عناصر خشونت‌پیشه به اجرا درمی‌آمد. چنین به نظر می‌رسد که در پایان سدهٔ ششم هجری (در آستانهٔ حملهٔ مغول به ایران) تاریخ تصمیم گرفته بود که به نقش سازندهٔ ایران در تمدن خاورمیانه پایان بخشد و ایران از آن پس قدم به قدم از صحنهٔ تصمیم‌گیری در تمدن دور گردد و به سوی یک انزوای درازمدت سوق داده شود. ضربهٔ مغولان برای پایان دادن همیشگی به نقش ایران کافی نبود. گرچه این ضربهٔ سخت مراکز تمدنی زاینده و پربار ایران همچون سمرقند و بلخ و بخارا و مرو هرات و نیشابور و ری و اسپهان را ویران کرد، و سیر تند و تیز تمدن ایرانی را که از سدهٔ دوم هجری و پس از شانه راست کردن از زیر ضربات عرب از سر گرفته شده بود متوقف ساخت؛ ولی در دوران ایلخانی و تیموری باز ایران مثل سمندر افسانه‌های ایرانی^۱ از زیر آوارهای ناشی از زلزلهٔ مغولان سر برآورد و با آهنگی آهسته در راه بازگشت به شکوه دیرینه به حرکت در آمد، و در عهد حسین بای قرا و یعقوب بایندر این حرکت را تندتر کرد. این بار گردش روزگار یک عنصر نورسیده از همان ترکان به نام «قزلباش» را وارد عرصهٔ ایران ستیزی کرد تا به دست او ضربهٔ نهایی را بر پیکر تمدن ایرانی وارد سازد. با ورود این عنصر ویرانگر چنان ضربه‌ئی بر پیکر ایران وارد آمد که تا امروز نتوانسته است کمرش را راست کند؛ و هنوز درد آن ضربه را با همهٔ وجودش

۱- سمندر یک پرندهٔ اساطیری است که تصمیم گرفته هیچ‌گاه نمیرد. او در آتش می‌افتد و می‌سوزد، و باز خاکستش به هم برمی‌آید و او برمی‌خیزد و به زندگی ادامه می‌دهد، و این روند همواره تکرار می‌شود.

احساس می‌کند و رنج می‌کشد، و می‌کوشد که شاید از زمین برخیزد و باز به راه تمدن‌سازی افتد.

شاه اسماعیل و قزلباشانش بخشی از تاریخ ما بوده‌اند. ما در راه آشنایی با تاریخ خودمان باید همهٔ کسانی که در تاریخمان نقش داشته‌اند را به همان سان که بوده‌اند بازنمایی کنیم. ما اکنون ملتی هستیم که از کاروان تمدن جهانی عقب مانده‌ایم، خیلی هم عقب مانده‌ایم؛ در حالی که به خوبی می‌دانیم که ما ملتی تمدن‌آفرین بوده‌ایم، و سده‌های درازی نه تنها پرچمدار تمدن جهانی بلکه سازندهٔ تمدن بوده‌ایم. اکنون نیز ما آمادگی داریم که همان نقشی را ایفا کنیم که پیش از این ایفا کرده‌ایم. ولی چه چیزی ما را از ایفای این نقش بازداشته است؟ چه چیزی مانع شده که ما بتوانیم آن خدمت شایسته‌ئی را که بایستهٔ ما است به خودمان و به بشریت بکنیم. ما ذاتاً خادم تمدن و فرهنگ بوده‌ایم، ولی چه چیزی اکنون دستهای ما را بسته و از این خدمتگراری بازداشته است؟ چرا ما، به جای آنکه به حکم خصیصهٔ فرهنگ قومی و باستانی مان مشعل‌دار فرهنگ و تمدن باشیم، این همه از کاروان تمدن عقب نگاه داشته شده‌ایم؟ چه کسانی یا چه چیزهائی باعث این عقب‌ماندگی هستند؟ آیا می‌توان این علتها را شناخت و ریشه‌یابی کرد؟ آیا واقعاً رخدادهای تاریخی با ما چنان کرده‌اند که ما به حدی از خودمان بیگانه شده‌ایم که امکان بازگشت به خودمان وجود ندارد؟ یا برای بازگشت به خویشنمان راهی هست که باید آن را بیابیم و بییمائیم؟

اینها پرسشهایی است که مطالعهٔ تاریخی پاسخهایش را در اختیار ما می‌گذارد. فایدهٔ مطالعهٔ تاریخ را از اینجا می‌توان معلوم داشت. مطالعهٔ تاریخ در صورتی فایده‌مند خواهد بود که همهٔ تاریخ‌سازان گذشته‌مان را به همان سان که بوده‌اند بازشناسی کنیم، و بر اساس این بازشخوانی و بازشناسی به عملکردها و نتایج عملکردهایشان پی ببریم و علت عقب‌ماندگی تمدنی خویش را دریابیم. به همین خاطر است که من همواره در نوشته‌هایم می‌کوشم که جنبه‌های روانشناسی شخصیتی کسانی که در ساختن تاریخ ما سهمی داشته‌اند را بازشخوانی کنم، حتی

اگر این بازخوانی به مذاق بسیار کسان ناگوار بیاید یا این حقایق را اهانت به خودشان تلقی کنند و برآشوبند که چرا این حقایق بازخوانی می‌شود! اینها می‌خواهند به زبان بی‌زبانی بگویند که کسی نباید با گذشته‌های ما کاری داشته باشد و آنها را کندوکاو کند و در معرض دید قرار دهد. بازنمایی حقایق تاریخی در نظر اینها جهت‌گیری نژادی و قومی تلقی می‌شود. بازنمایی خصایص والای فرهنگ و تمدن ایرانی در نظر اینها شووینیسیم تلقی می‌شود. بازنمایی جنایتهای تاریخی اقوام اشغالگر ایران در نظر اینها تعصب قومی نامیده می‌شود. بازنمایی علت‌های عقب‌ماندگی ایرن در سده‌های اخیر، و تلاش برای یافتن راه بازگشت به ریشه‌های فرهنگی تمدن‌ساز در نظر اینها باستان‌گرایی تلقی می‌شود. تلاش برای شناختن هویت اصیل ایرانی در نظر اینها یکجانبه‌نگری تلقی می‌شود. لذا از بازنمایی حقایق تاریخی برآشفته می‌شوند و به کسانی که اینها را بازنمایی کنند انواع تهمتها می‌زنند.

گفتار دوم

تسخیر ایران توسط قزلباشان

۱. تصرف اسپهان

در زمستان سال ۸۸۰ سران قزلباش خبر یافتند که الوند بیک بایندر در ارزنجان لشکر آراسته و قصد حمله به تبریز را دارد. آنها بی درنگ شاه را با خیل عظیم قزلباش برداشته به سوی ارزنجان به راه افتادند. الوند بیک که یا تاب مقاومت در برابر سپاه قزلباش را نداشت و یا نقشه برای تصرف تبریز چیده بود ارزنجان را برای آنها رها کرده راه نخجوان درپیش گرفت. قزلباشان بر ارزنجان دست یافتند و دست به کشتار و تاراج گشودند. در این اثناء الوند بیک از راه نخجوان به سوی تبریز حرکت کرد، و مردم تبریز در غیاب شاه اسماعیل و قزلباشان با شادی از او استقبال نموده شهر را داوطلبانه به او تسلیم کردند. مردم تبریز به گمان آنکه دیگر دوران سیاه و کابوسی قزلباشان به سر رسیده است شهر را آذین بستند و چند روز به جشن و پایکوبی مشغول شدند. اوباشان شهری و دسته‌های تبرّایی و بقایای قزلباشان از شهر گریختند.

ولی شادی مردم تبریز چندان دیرپا نبود. قزلباشان همین که از تسلیم تبریز به الوند بیک اطلاع یافتند ارزنجان را نیمه تاراج رها کردند و به سوی تبریز تاختن گرفتند. الوند بیک برای مقابله با آنها از شهر بیرون شد، ولی در برابر آنها شکست یافت و تبریز دوباره به دست قزلباشان افتاد. این بار قزلباشان بیش از پیش مردم فلک‌زده تبریز را نشانه تیر انتقام ساختند، و بخش عظیمی از بازماندگان شهر را به انتقام همکاری با الوند بیک سنی قتل‌عام کردند و هزاران خانه را به آتش کشیدند.

الوند نیز بیک پس از این شکست به همدان گریخت و از آنجا به بغداد و

سپس به دیار بکر و ارزنجان رفت؛ و حدود یکسال بعد در ارزنجان درگذشت. در این اثناء مرادبیک بایندر که در شیراز مستقر بود به قصد آذربایجان حرکت کرد و در همدان اردو زد. سران قزلباش شاه اسماعیل را برداشته در دوازده هزار مرد به مقابله مرادبیک شتافتند. در نبرد سختی که نزدیک همدان در گرفت مرادبیک شکست یافته به شیراز گریخت. همدان و توابعش به دست قزلباشان افتاد و در آن شهر و روستاهای تابعه دست تعدی و تخریب گشودند. سپس از آنجا راهی اسپهان شدند، و شهر را در محاصره گرفتند، و پس از مدت کوتاهی اسپهان را متصرف شدند. اسپهان از جمله شهرهای بزرگ ایران بود و همه مردمش سنی شافعی بودند. اسپهان در سده‌های پیش چندین بار پایتخت شده بود و در آن اواخر پایتخت سلطان یعقوب بایندر بود. بناهای تاریخی بسیاری از مسجد و مدرسه و کتابخانه و بیمارستان در آن وجود داشت؛ و چونکه اسپهان بر مسیر جاده ابریشم قرار داشت و شهر بازرگانی بین المللی و بسیار ثروتمند بود یکی از بزرگترین بازارهای ایران با چندین کاروانسرای بزرگ در شهر اسپهان بود. اسپهان در تاریخ پس از اسلام خویش چندین دانشمند بزرگ تحویل جامعه بشریت داده بود که تا امروز مایه فخر جهان موسوم به اسلامی‌اند. قزلباشان در اسپهان دست به چنان فجایعی زدند که جنایتهایشان در آذربایجان در مقابل آن اندک می نمود. هرچه مسجد و مدرسه و ابنیه تاریخی بازمانده از دوران طاهریان و دیلمیان و سلجوقیان و تیموریان در اسپهان وجود داشت به دست آنها آسیب دید. بخش اعظم علما و فقها و مدرسان و اهل دانش که نتوانسته بودند از شهر بگریزند به کشتن رفتند. کشتار مردم اسپهان چندین روز متوالی ادامه داشت و بخش بزرگی از مردم اسپهان کشتار شدند. در این میان اموال مردم به غارت رفت و مزارع و باغستانها به آتش کشیده شد.

شاه اسماعیل سپس اسپهان و کلیه زمینهای تابعه را به عنوان تیول (ملک شخصی) به یک قزلباش نوجوان اهل اناتولی بخشید که شوهر خواهرخوانده اش بود و دورمیش خان نام داشت و پسر عبدی بیک شاملو بود. در اسپهان نیز مثل

تبریز و اردبیل جماعات او باش و بزهدکاران شهری از فرصت استفاده به خدمت قزلباشان در آمدند. مردی به نام حسین بنا نیز با استفاده از فرصتی که پیش آمده بود به قزلباشان پیوست؛ و چونکه خواندن و نوشتن می دانست با لقب «میرزا حسین معمار» حسابدار اموال تاراجی دورمیش خان شد. دورمیش خان این مرد را نماینده تام‌الاختیار خود کرد و او را با منصب «وزیر دیوان» در کاخ فرمانداری اسپهان نشانند. وظیفه‌ئی که به حسین بنا محول شد آن بود که مالیاتهای اسپهان و توابع را گردآوری کرده برای دورمیش خان بفرستد. دورمیش خان همه اختیارات خودش را که مالکیت تام اسپهان و آبادیهای تابعه بود به این مرد تفویض کرد، گروهی از قزلباشان را به او سپرد، و خود با اردوی شاه اسماعیل حرکت کرد. حسین بنا از آن پس صاحب اختیار جان و مال و ملک مردم منطقه اسپهان شد، و به وسیله کارگزارانش که عموماً او باشان و بزهدکاران شهری (تبرائیان) بودند دست تعدی به جان و مال مردم اسپهان گشودن گرفت. او با کسب اجازه از دورمیش خان چندین روستای حاصلخیز اسپهان را برای خودش مصادره و سند مالکیتشان را از شاه اسماعیل دریافت کرد و به یک بزرگ مالک تبدیل شد.

۲. تصرف پارس و کرمان

قزلباشان پس از تصرف و تاراج اسپهان به قصد شیراز به راه افتادند. مرادبیک بایندر که نیروهایش اندک بودند و می دانست که از پس قزلباشان برنخواهد آمد در درون دیوارهای شهر موضع گرفت. قزلباشان شهر را محاصره کردند. سرانجام در مهرماه ۸۸۲ شیراز سقوط کرد و مرادبیک گریخت. شیراز در آن زمان یکی از مراکز مهم فرهنگی ایران بود، چندین مدرسه با صدها مدرس در آن وجود داشتند، و مردمش عموماً سنی بودند. شیراز علاوه بر آنکه یک شهر صنعتی و بازرگانی و مرکز وصل بندرهای جنوب کشور به درون کشور بود، یکی از شهرهای مقدس کشور نیز به شمار می رفت؛ زیرا از دیرباز مسکن بسیاری از رجال بزرگ دین و ادب و فرهنگ بود. مسجد عتیق شیراز که

توسط یعقوب لیث صفار در نیمهٔ سدهٔ سوم ساخته شده و در زمان عضدالدوله که شیراز را پایتخت کرد به اوج شکوه رسیده بود یکی از بزرگترین حوزه‌های دینی ایران محسوب می‌شد. از این مدرسه بود که دهها دانشمند نامدار به نقاط مختلف ایران و حتی به مصر اعزام شده بودند. در این شهر بزرگانی آرمیده بودند که سعدی، حافظ، خواجه، شیخ روزبهان از جملهٔ آنها بودند. بر فراز سردر دروازهٔ شیراز قرآن بزرگی به عنوان تبرک نگهداری می‌شد که مردم شنیده بودند یکی از عرفای بزرگ پارس به نام شیخ عبدالسلام به دست خودش تحریر کرده بوده است. در مسجد عتیق شیراز هشت سنگاب بزرگ مزین به انواع زینتها و سنگ‌نوشته‌ها مخصوص وضو نصب بود که از یادگارهای هنری زمان عضدالدوله بود، و مردم عقیده داشتند که هر که در این سنگابها وضو بگیرد و در مسجد عتیق نماز بخواند ثواب یک حج خواهد برد. در میان صحن مسجد عتیق بنائی وجود داشت که آن را خداخانه می‌گفتند، و این نیز از یادگارهای دوران صفاری بود که دیلمیان بر شکوهش افزوده بودند. این بنا علاوه بر آنکه مرکز تعلیم حج به کسانی بود که قصد رفتن به مکه را داشتند، جایگاه نگهداری یک نسخهٔ نفیس از قرآن بود که می‌گفتند شیخ روزبهان به دست خودش نوشته بوده است. اینها و دهها مورد مشابه دیگر، شهر شیراز را تقدسی عظیم بخشیده بود. شیراز قدسیت خویش را از عهد باستان حاصل می‌کرد، و به سبب نزدیکی با استخر از احترام خاصی نزد ایرانیان برخوردار بود. این تقدس به حدی بود که حتی کشورگشایان ایلخانی و تیموری به آن شهر به دیدهٔ احترام نگریسته بودند، و وقتی شهر را متصرف شده بودند به پاس احترام بزرگانی که در شیراز آرمیده بودند حرمت مردم آن شهر و بناهایش را حفظ کرده بودند.

ولی قزلباشان صفوی نه برای تاریخ و فرهنگ ایران ارزش قائل بودند، و نه حرمتی برای بزرگان تاریخ ایران می‌شناختند، و نه مفهوم نمادهای عظمت ایران را درک می‌کردند. در نظر آنها شهر شیراز با همهٔ مردمش و با همهٔ آثار تاریخی و با همهٔ مساجد و مدارس و گنبدهایش یک شهر سنی بی‌دین و دشمن بود. آنچه که

آنها نسبت به شیراز در دل داشتند کینه‌ئی شدید بود که از کینه‌هایشان به سنیان ناشی می‌شد. برای آنها همهٔ بقعه‌ها و مدرسه‌ها و مسجدها و کتابخانه‌ها مراکز فساد سنیانِ کافرِ دشمنِ اهل بیت پیامبر محسوب می‌شد که باید از روی زمین محو می‌گردید. هیچ چیزی بیش از نام ابوبکر و عمر آنها را تحریک نمی‌کرد، و این نامها در میان تزیینات دیواره‌ها و سردرهای همهٔ مساجد و مدارس شیراز به چشم می‌خورد. آنها با هدف انهدام شیراز وارد آن شهر شده بودند، و این هدف را جانانه دنبال کردند. شیراز زیبا در خلال مدت کوتاهی به مخروبه‌ئی مبدل شد که اشباح مرعوب‌شدهٔ انسانهایی در آن سرگردان می‌زیستند که از دست تجاوزهای قزلباشان چنان در مانده شده بودند که حتی از سخن گفتن با خودشان نیز هراس داشتند. من از ذکر تجاوزهای جنسی قزلباشان به جوانان و زنان و دختران بزرگان شهر شیراز که در کتابها آمده است و تکراری و خسته کننده است درمی‌گذرم و فقط یک مورد آن را به عنوان نمونه می‌آورم. مولانا خفری در آن زمان بزرگترین فقیه پارس بود. این مرد را گرفتند، زن و دخترش را گرفته به میدان شهر آوردند و به مولانا خفری گفتند که یا الله زود باش به ابوبکر و عمر و عائشه دشنام بده. خفری بیچاره را جنون دست داد و فریاد برآورد که اگر بگوئید به خدا هم دشنام خواهم داد. چرا من به خاطر چند تا... و ن برهنه که هزار سال قبل با هم جنگیدند در این دنیا خودم را به عذاب دوزخ گرفتار کنم. من شیعه می‌شوم؛ فلان فلان بر... و... و... باشد که هزار سال پیشتر با هم جنگیدند و اکنون چنین مصیبتی را برای من آورده‌اند.

وقتی شاه اسماعیل و قزلباشانش در شیراز مشغول انهدام و غارتگری و تجاوزهای جنسی بودند، دسته‌ئی از قزلباشان به کرمان، دسته‌ئی به لار، دسته‌ئی به بصره، و دسته‌ئی به هرموز (بندر عباس بعدی) گسیل شدند، و از حکام این شهرها خواسته شد که به اطاعت شاه اسماعیل در آیند. مردم ایران خبر جنایتهای قزلباشان در شهرهای بزرگ را شنیده بودند. کرمان پایداری نمود؛ لشکر قزلباش برای تسخیر کرمان گسیل شد و کرمان به قوهٔ قهریه گشوده شده ویران گردید.

حاکمان لار و هرموز و بصره که چندان توانی برای مقابله با قزلباشان نداشتند با ارسال هیأت‌هایی با هدایای گرانبها به نزد شاه اسماعیل اعلان تسلیم کردند. مردم لارستان با شکردهای خاص خودشان دین خودشان را حفظ کردند تا زمان شاه عباس دوم و علامه مجلسی که لشکرکشی بزرگی به لارستان صورت گرفت؛ و مردم شهر لار و چند روستای اطرافش شیعه کرده شدند. لار که مرکز حاکمیت قزلباش بود شیعه ماند ولی دیگر شهرها و روستاهای لارستان خیلی زود به مذهب خودشان برگشتند. داستان این شیعه شدن و از تشیع برگشتن در نوشته‌های محلی بازمانده است؛ و نشانه شیعه کرده شدنشان هنوز بر کاشی‌کاریهای درگاههای برخی از مساجد بزرگ در برخی شهرها دیده می‌شود، آنجا که نامهای چار خلیفه را زدوده و نامهای دوازده امام را به جایش کاشی‌کاری کرده‌اند. در میان شهرهای لارستان شهری که بعدها نام بندر عباس گرفت و شهر لنگه وضعیت خاصی داشتند و قزلباش به آنجاها نرسید و مردمش هیچ‌گاه در زمان صفوی شیعه کرده نشدند.

شاه اسماعیل تیولداری شیراز و کل پارس را به الیاس بیک ذوالقدر (از قبیله دولگادور اهل جنوب اناتولی)، و کرمان را به حسین بیک لکه شاملو (از یک قبیله جنوب اناتولی) بخشید. این دو قزلباش نام والی پارس و والی کرمان گرفتند؛ و خودشان همراه شاه اسماعیل می‌رفتند و امورشان را و کیلان و صدرهایشان (مردمی شبیه حسین بنای اسپهان) برایشان انجام می‌دادند.

در میان شهرهای پارس، کازرون و فیروزآباد و کارزین و لاغر حاضر نبودند که دست از دین کشیده شیعه شوند. کازرون از دیرباز یک شهر نسبتاً مقدس به شمار می‌رفت، و بزرگان هم‌چون شیخ ابواسحاق کازرونی و علامه دوانی - هر دو از فقهای بزرگ شافعی - از آن شهر سر بر آورده بودند. عموم مردم کازرون، همانند همه مردم پارس شافعی مذهب بودند، و از تشیع و مذهب قزلباشان چیزی نشنیده بودند. شاه اسماعیل وقتی بر کازرون دست یافت دستور کشتار و تخریب داد؛ و - آن‌گونه که مداحات فتوحات شاه اسماعیل نوشته‌اند، فرمود تا مساجد و مدارس و «بقاع و مزارات بی‌دینان» را تخریب کنند؛ و «در اندک زمانی آن‌همه

عمارات عالی را با خاک یکسان ساختند.^۱ از مردم کازرون فقط آن عده زنده ماندند که توانستند از شهر بگریزند. بقیه مردم از دم تیغ گذشتند. مداحان «شاه شریعت پناه» با افتخار از این یاد کرده‌اند که سگها و گربه‌های کازرون را هم به اتهام ناصبی بودن قتل عام کردند. شهرهای فیروزآباد و کارزین و لاغر نیز همین سرنوشت را داشتند و به کلی ویران شدند. در فیروزآباد و لاغر نیز پس از کشتار مردم شهر از خرد و درشت، سگها و گربه‌ها را به جرم سنی بودن کشتند. شهر کارزین چنان ویران شد و مردمش چنان کشتار شدند که پس از آن دیگر هیچ‌گاه نتوانست که آبادی سابق را بازابد؛ و چندی بعد ترک‌نشین شد. شهر لاغر که نامش در میان بسیاری از کتابهای جغرافیایی کلاسیک به عنوان یک شهر مهم آمده است به کلی از صحنه روزگار محو شد، و در زمان قاجارها یک روستای ترک‌نشین به نام سیف‌آباد در محل آن ایجاد شد که تا کنون برپا است و مردمش پارسی‌زبان شده‌اند. در فیروزآباد نیز جماعتی از ترکان جاگیر شدند، و تا چند دهه پیش بیشترشان هنوز ترکی می‌گفتند و در این اواخر پارسی‌زبان شده‌اند.

۳. جشن مردم قم و کاشان به مناسبت پیروزیهای قزلباشان

قزلباشان پس از پرداختن به امر پارس راهی قم و کاشان شدند. این دو شهر که بر کرانه غربی کویر قرار گرفته بودند از دیرباز مراکز تجمع بخشی از عربهای کوفه از تیره‌های قبایل یمنی تبار مذحج بود. سابقه اسکان قبایل عرب در آبادیهای قم کاشان به سال ۸۴ هجری قمری برمی‌گردد. در پایان سال ۸۰ هجری عبدالرحمان ابن محمد ابن اشعث کندی^۲ (رئیس بزرگ قبایل یمنی کوفه، پسر

۱- جهانگشای خاقان، ۱۸۸.

۲- خاندان اشعث ابن قیس کندی از نظر سنتی شیعه بودند. محمد ابن اشعث - پدر عبدالرحمان - دخترزاده ابوبکر و برادرزن امام حسن و شریفترین رئیس یمنی‌های کوفه بود، و در سال ۶۷ هجری در جنگ با مختار ثقفی و شیعیان کوفه (شیعیان محمد ابن حنفیه پسر امام علی) کشته شده بود. عبدالرحمان ابن محمد ابن اشعث نیز رئیس همه

برادرزین امام حسن) به هدف براندازی خلافت اموی شوريد، از يمني های کوفه و شيعيان بيعت گرفت تا خودش تشکيل خلافت و امامت بدهد، دو سال و نيم با حجاج ثقفی و سپاهيان اموی در عراق جنگيد، تا سرانجام در نيمه سال ۸۳ در دیرالجمام (نزدیکی کوفه) شکست يافت و به کابلستان گريخته به کابلشاه پناهنده شد، و داستانی دارد. بسياری از شيعيانش پس از او به درون بيابانها گريختند، و جمعی از آنها به کرانه غربی کوير ايران رسيدند. اينها که عمدتاً از هفت طايفه يمني کوفه (عمدتاً از قبایل اشعر و نخع) بودند آباديهای عرب نشين قم و کاشان را در جای هفت روستای ایرانی که مردمشان را آواره کرده بودند بنياد نهادند. در دوران اموی و عباسی جماعات ديگری از شيعيان يمني کوفه که از فشارهای سياسی حاکمان به اين ناحيه می گريختند در اين کناره کوير ماندگار شدند. طبيعی بود که اينها کينه های تسکين ناپذيري نسبت به سنين در دل نگاه دارند. ياقوت حموی نوشته که قم يک شهر عرب نشين است که در زمان حجاج ثقفی ايجاد شده است و هيچ آثاری مربوط به پيش از اسلام در آن وجود ندارد. و می افزايد که وقتی ابن اشعث در شورش ضد حجاج به سال ۸۳ شکست يافته به کابل گريخت، گروهی از عربهای قبایل مذحج که همراه او شوريده بودند به اين

قبایل يمني کوفه و از افسران بلندپايه ارتش اموی و شيعه بود (بسياری از افسران ارتش اموی در عراق از رؤسای قبایل شيعه بودند). زمانی که ابن اشعث قيام کرد هنوز نظريه امامت شيعه شکل نگرفته بود و هنوز کسی داستان انتصاب امام علی در غدیر خم را نشنیده بود و هنوز زمان درازی در پيش بود تا نظريه انحصار خلافت در نسل امام علی توسط شيعيان کوفه تدوين شود؛ لذا شيعيان کوفه با ابن اشعث به عنوان امام بيعت کردند و درصدد شدند که خلافت اموی را براندازند. کميل ابن زياد نخعی (پير مرد قبيله نخع و از بازماندگان شيعيان زمان امام علی) يکی از فعال ترين افسران او و فرمانده شيعيان کوفه بود. محمد ابن سعد (برادر «عمر سعد» و از فقهای بزرگ کوفه) نیز از شيعيان او بود. داستان جالبی است داستان قيام ابن اشعث. همه شيعيان کوفه شيعيان او شدند و بسياری از سران شيعه از جمله کميل ابن زياد نخعی در راه او به شهادت رسيدند.

ناحیه گریخته هفت روستا را از ایرانیان گرفتند و در آنها اسکان یافتند. آنها منطقه را به نام یکی از این روستاها که گومندان نامیده می شد قم نامیدند و برخی از حروف نام را افکندند. دیگرانی نیز از این قبایل از کوفه به قم رفتند و اسکان یافتند؛ و چونکه اینها شیعه بودند، قم و کاشان شیعه نشین شدند، به گونه‌ئی که هیچ فردی از سنیان در آنها وجود ندارد. یاقوت در اینجا داستانی نیز آورده است؛ و نوشته که یک بار یک حاکمی برای قم فرستاده شد که سنی متعصب بود؛ و شنیده بود که قمی‌ها بغض اصحاب پیامبر دارند و نام فرزندانشان را ابوبکر و عمر نمی گذارند. او یک روز رؤسایشان را گرد آورد و گفت که باید یکی از مردم شهرتان را بیاورید که نامش ابوبکر یا عمر باشد و گرنه فلان و فلان با شما خواهم کرد. آنها سه روز مهلت خواستند، و در پایان سه روز مردی برهنه پا و ژنده پوش را آوردند که زشت‌ترین مردم جهان بود، و غریبی بود که پدرش به قم آمده بود. او به آنها دشنام داد که این زشت‌ترین مخلوق خدا را آورده‌اید تا مرا مسخره کنید؟ یکی از ظریفان قمی گفت: «ای امیر! هرچه دلت خواست با ما بکن، ولی بدان که هوای قم چنان است که هر که نامش ابوبکر یا عمر باشد بهتر از این نمی شود». امیر را از این سخن خنده گرفت و آنها را به خود وا گذاشت.^۱

ابن حوقل نوشته که همه مردم قم بی استثناء شیعه‌اند و غیر از خودشان در قم وجود ندارد. اغلبشان عرب‌اند ولی زبانشان پارسی است.^۲

عموم شیعیان قم و کاشان مذهبی شبیه مذهب «غلات شیعه» داشتند؛ ولی با ولی پرستان دارای تفاوت‌هایی بودند، زیرا علی را شریک خدا نمی دانستند و به جای خدا نمی پرستیدند. در عین حال، علی و یازده امام پس از او را دارای معجزات شبیه پیامبران و صاحبان دخل و تصرف در امور کائنات می پنداشتند؛ و این موضوع در کتابهای حدیث و تفسیر که بزرگان قم (ابن بابویه، شیخ صدوق،

۱- یاقوت حموی، معجم البلدان، ۴/ ۳۹۷- ۳۹۹.

۲- ابن حوقل، صورة الأرض، ۳۷۰.

علی ابن ابراهیم) در سدهٔ چهارم هجری تألیف کرده‌اند آمده است. مؤلفان صفوی نوشته‌اند که شیعیان قم «قریب هفتصد هشتصد سال به محنتِ تقیه گرفتار بودند»؛^۱ ولی این یک سخن غیر واقعی است که به منظور مظلوم‌نمایی و برانگیختن احساسات ضد سنی گفته شده است. تاریخ ایران نشان می‌دهد که شیعیان قم و کاشان در همهٔ دروران زندگی‌شان از اواخر دوران اموی تا این زمان که مورد گفتگویمان است در آبادیهای خودشان آزادی کامل داشته‌اند. مردم کاشان نیز مثل قم از عربهای یمنی تبار بودند. دربارهٔ شیعیان کاشان و باورهای خرافی‌شان، مؤلف آثار البلاد نوشته که ابن بابیه در کتاب *فِرْقُ الشَّیْعَةِ* چنین آورده است:

از شگفتیها آنکه قومی در دیار ما بر این مذهب‌اند و من آنها را دیده‌ام که هر بامداد انتظار ظهور قائم را می‌کشند، و به این انتظار بسنده نمی‌کنند بلکه سلاح پوشیده و با شمشیرهای آخته از خانه‌هایشان بیرون رفته سوار بر اسبانشان می‌شوند و به خارج شهر می‌روند تا از امام استقبال کنند انگاری که پیک آمده و رسیدن او را به آنها خبر داده است. و چون روز بردمد با اندوه برمی‌گردند و می‌گویند: «امروز هم نیامد».^۲

مولوی در دفتر ششم مثنوی دربارهٔ شیعیان کاشان چنین نوشته است:

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش	کس بنفروشد به صد دانگت لواش
چون به یک دکان بگفتی عمرم	و این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید: رو بدان دیگر دکان	ز آن یکی نان به کز این هفتاد نان
پس از آنجا گوید آن خباز را	ک «این عمر را نان فروش ای نانبا»
چون شنید این هم عمر، نان درکشید	پس فرستادت به دکان بعید
ک «این عمر را نان ده ای انباز من»	راز یعنی «فهم کن ز آواز من»

۱- خلاصة التواریخ قمی، ۸۰.

۲- آثار البلاد قزوینی، ذیل مادهٔ «قاشان».

او هم آن زن سو حواله می‌کند «هین عمر آمد که تا بر نان زند» چون به یک دکان عمر بودی برو در همه کاشان زنان محروم شو و به یک دکان علی گفتی بگیر نان از اینجا بی حواله و بی زحیر طبیعی بود که مردم قم و کاشان با شنیدن اینکه شاه اسماعیل و قزلباشانش شیعیان علی‌اند، مقدم آنها گرامی دارند. این دو شهر پیش از ورود شاه اسماعیل آذین بندی شدند، و مردمش به شادی فتوحات شیعیان جشن گرفتند و با شور و هلهله از قزلباشان استقبال کردند. در باغ فین کاشان جشن باشکوهی ترتیب داده شد، و در حضور شاه اسماعیل بزم باده و موسیقی و رقص برپا گردید. ملای بزرگ کاشان که نامش قاضی محمد بود در این باغ به حضور شاه اسماعیل رسید. شاه اسماعیل چندان از این مرد خوشش آمد که در عین حالی که ملاشمس لاهیجی در رأس دستگاه دینیش قرار داشت این مرد را نیز به ریاست این دستگاه منصوب کرد و او را شریک و همکار ملاشمس قرار داد. قاضی محمد از آن پس همراه اردوی شاه اسماعیل می‌رفت و در رأس دسته‌جات تبرّایی انجام وظیفه می‌کرد، و کسانی که در نظر او «سنی بی‌دین» بودند، را توسط تبرداران تبرّایی هدایت می‌کرد یا به جهان آخرت می‌فرستاد. درباره‌ی خشونت‌های بیمارگونه‌ی این قاضی محمد پائین‌تر سخنی خواهیم داشت و خواهیم دید که با تاراج اموال مردم ایران تبدیل به یک سلطان بزرگ مالی شد.

۴. تصرف خوار و سمنان و فیروزکوه

شاه اسماعیل وقتی از شیراز به راه افتاد دسته‌ئی از قزلباشان را مأمور فتح سمنان و فیروزکوه کرد. مردم این منطقه از نیمه‌های سده چهارم هجری (از زمان دیلمیان) که مسلمان شده بودند شیعیان زیدی بودند و نوعی مذهب تعدیل‌شده معتزلی داشتند؛ و طبیعی بود که همان‌گونه که با شیعیان دوازده امامی مخالف بودند با ولی‌پرستی و افکار اباحی قزلباشان مخالف باشند. در آن زمان مردی مازندرانی ایرانی تبار به نام حسین کیا چلاوی که تبار خود را به شاهان باستانی

ایران می‌رساند و «خود را از اولاد کیان می‌شمرد»^۱ حاکمیت سمنان و خوار و فیروزکوه را در دست داشت. این مرد با قزلباشان مقابله کرده فرماندهشان را به قتل آورد و آنها را شکست و فراری داد. شاه اسماعیل پس از تحویل گرفتن قم و کاشان بقصد انتقامگیری از حسین کیا چلاوی حرکت کرد. او در آخرین روزهای سال ۸۸۲ دژ گلخندان را به تصرف درآورد و فرمان کشتار و تخریب داد. غیاث الدین خواندمیر نوشته که شاه اسماعیل دستور قتل عام زن و مرد و کودک صادر کرد، «و تمامی صغیر و کبیر و بُرنا و پیر عرصه تیغ تیز شدند و در آن دیار دَیّار نماند».^۲ اینها همه شیعه زیدی بودند که از صحنه روزگار محو شدند، و حتی یک تن از آنها نیز زنده نماند. نیز شاه اسماعیل فرمود داد تا مزارع و باغستانهای منطقه به آتش کشیده شود تا اثری از حیات در آن زمین باقی نماند. او سپس راهی فیروزکوه شد، دژ فیروزکوه را گشود و فرمان کشتار داد. همه مردم فیروزکوه از دم شمشیر گذشتند، و خانه‌های شهر با خاک یکسان شد. مردم فیروزکوه نیز شیعیان زیدی بودند. حسین کیای چلاوی در دژی کوهستانی بنام «دژ اُستا» موضع گرفت. شاه اسماعیل دژ را محاصره و مجرای آب را از دژ قطع کرد. حسین کیا یک ماه و نیم پایداری ورزید، و چون قحطی و بی‌آبی او و افرادش را در معرض تلف شدن حتمی نهاد تن به تسلیم داد (اردیبهشت ۸۸۳). شاه اسماعیل فرمان کشتار همگانی مردم شهر را صادر کرد. حسن روملو نوشته که «تمامی اهل استا و ارگ شربت مرگ چشیدند».^۳ اسکندربیک نوشته که «سوی جمعی از اهل قلم کسی از آن طایفه (یعنی مردم شهر) نجات نیافت».^۴ مؤلف جهانگشای خاقان شمار مردانی که به دستور شاه اسماعیل کشتار شدند - سوی زنان و کودکان که در

۱- تاریخ روضه الصفا، ۱۶.

۲- حبیب السیر، ۴۷۶.

۳- احسن التواریخ، ۷۹.

۴- عالم آرای عباسی، ۳۰.

آتش سوزانده شدند- ده هزار مرد نوشته است.^۱ شاه اسماعیل سپس فرمان کشتار ساکنان روستاهای اطراف داد و باغستانها به آتش کشیده شد، و فرمود تا حسین کیا چلاوی را در قفس افکنده شکنجه کنند. صاحب روضة الصفا ضمن ذکر سوزانده شدن مردم در آتش، چنین نوشته است:

هر ماده و نرو خشک و تر و نادان و دانا و پیر و برنا بسوختند... و حسین کیا که خود را از اولاد کیان می شمرد در قفس کرده مُعَذَّب (زیر شکنجه) بداشتند تا آنکه او خود را بکشت و به امر خسرو پیروز او را با همان قفس چوبین آتش زدند.^۲

زن و فرزندان و وابستگان حسین کیا را در برابر دیدگان او زنده زنده در آتش افکندند. حسین کیا را به دستور شاه اسماعیل برهنه کردند، پوستش را با لبه‌های شمشیر و خنجر خراشیدند، بر بدنش شیره مالیدند، او را در قفسی چوبین افکندند، و قفس را پراز مورچه کردند. حسین کیا چندین روز در زیر چنین شکنجه‌ئی زیست، و چون پوستش عفونت کرد و کرم در آن ایجاد شد تاب مقاومت از دست داد، و شبی گردنش را به میله‌های قفس سایید تا رگهای گردنش پاره شد، ولی نگهبانان متوجه شدند و از خودکشی او جلوگیری کردند و او چند روز دیگر زیر شکنجه‌ها زنده بود. وقتی او در این حالت درگذشت، جسدش را سوزاندند و خاکسترش را بر باد دادند.^۳

وقتی شاه اسماعیل دژ اُستا را در محاصره داشت، مردی به نام مراد از نوادگان اوزون حسن که پیش از آن در نبرد قدرت بایندریان از عموزادگانش گریخته به حسین کیا پناهنده شده بود، در این دژ می‌زیست. این مرد با شاه اسماعیل مخالفتی نداشت و تسلیم شاه اسماعیل شده بود؛ ولی چونکه از

۱- جهانگشای خاقان، ۲۰۹.

۲- تاریخ روضة الصفا، ۱۶.

۳- خلاصة التواریخ، ۲۴۴-۲۴۵.

بایندیان و سنی بود شاه اسماعیل فرمود تا سیخی آهنین از زیر پوستش گذراندند به طوری که یک سرش از پوست روی آخرین نقطه ستون فقراتش می گذشت و یک سر دیگر از پشت گردنش بیرون می آمد. آنگاه آتشی افروختند و این بیچاره را که در این حالت در زیر شدیدترین شکنجه ها قرار داشت، بر فراز آتش گرفتند تا اندک اندک در میان زوزه های جان خراش بریان شد. سپس قزلباشان به دستور شاه اسماعیل گوشت بریان لاشهٔ این مرد را خوردند و استخوانهایش را به آتش کشیده خاکسترش را پراکندند.^۱

این نخستین گزارش از لاشه خواری قزلباشان در نوشته های تاریخ نگاران صفوی است که تکرار خواهد شد. در آینده شاهد چند مورد دیگرش خواهیم بود، و خواهیم دید که شاه اسماعیل یک دسته قزلباش داشت که نامشان «چگین» بود یعنی آدمخوار؛ و آدم را زنده زنده یا لاشهٔ مرده یا لاشهٔ بریان شدهٔ مرد اعدام شده را می خوردند.

در این اثناء مردم یزد از دست ستمها و سیاهکاریهای قزلباشان، از محمد کره - حاکم ایرانی تبار ابرکوه - استمداد طلبیدند. محمد کره به یزد لشکر کشیده شهر را از قزلباشان گرفت. در این واقعه دسته ای از قزلباشان کشته شدند و بقیه گریختند. وقتی خبر این واقعه به شاه اسماعیل رسید به قصد محمد کره به راه افتاد. در نبردی که میان محمد کره و شاه اسماعیل در گرفت محمد کره شکست یافته دستگیر شد. وی را به دستور شاه اسماعیل، مثل حسین کیا، با تن برهنه و پوست خراشیده که شیره بر رویش مالیده شده بود در قفس پراز مورچه افکندند «تا از نیش زنبوران به آن جاهل نادان آلم فراوان برسد»، و چندتا قزلباش را بر او گذاشتند تا مثل حسین کیا دست به خودکشی نزنند و روزهای درازی در زیر شکنجه بماند.^۲ فرجام این مرد را پائین تر خواهیم دید.

۱- همان، ۸۳. اسکندربیک، ۳۰. پارسادوست، ۲۹۳.

۲- احسن التواریخ، ۸۴.

شهر یزد را شاه اسماعیل به قزلباشان سپرد تا هرگونه که مایل باشند برسر مردم درآورند، و از آن «سنی‌های بی‌دین» که با دشمنان اهل بیت همدست شده قزلباشان «شیعه‌ اهل بیت» را از شهر رانده بودند انتقام بگیرند.

۵. کشتار در شهر طبس

در میان این جریانها، و زمانی که هنوز شاه اسماعیل در یزد بود، سفیر سلطان حسین بای‌قرا - پادشاه ترک شیعه زیدی مذهب خراسان - با نامه و هدایا و تبریک فتوحات شاه اسماعیل به یزد رسید. بای‌قرا در نامه‌اش خود را سلطان و همپراز شاه اسماعیل قلمداد کرده به او اظهار اطاعت زیردستانه ننموده او را «ولی امر مسلمین جهان» نامیده بود، به «ولایت مطلقه» او اذعان نکرده و اعتراف به «التزام عملی و نظری به ولی مطلق» نکرده بود، از مذهب باطل و از ابوبکر و عمر و عثمان تبرا ننموده و به آنها و عائشه دشنام نداده و اقرار نکرده بود که تنها دین برحق در جهان همان است که «خاقان مشرق و مغرب» برای مردم ایران آورده است. به نوشته حسن روملو، در نامه او «تعظیم خاقان مشرق و مغرب به عبارت مناسب تحریر نیافته بود».^۱

شاه اسماعیل از این امر در خشم شد و دستور حرکت قزلباشان به خراسان را صادر کرد تا بای‌قرا را تنبیه کند. او در اواخر بهمن ۸۸۴ به طبس رسید که آخرین شهر در غرب قلمرو بای‌قرا بر کرانه شرقی کویر بود. قزلباشان که همه سنتهای تاتاری را با خودشان می‌کشیدند خیال می‌کردند که رعایای بای‌قرا در هر جا که باشند در حکم مریدان اویند و در همه امور با او شریک‌اند. آنها روابط سلطان و رعایا را بر اساس روابط خودشان با شاه اسماعیل تفسیر می‌کردند، و هر شاهی را در هر جا که بود یک پیر طریقت برای مریدان خودش می‌پنداشتند، و هر شاه دیگر جز شاه اسماعیل - که سید اولاد پیامبر و جانشین برحق پیامبر و امامان

می‌نامیدند۔ را غاصب و بر باطل می‌انگاشتند، و پیروان هر شاه دیگر را گمراه و بی‌دین می‌شمردند. کل هدف لشکرکشی شاه اسماعیل به طبرستان را تاریخ‌نگاران صفوی در این عبارتها خلاصه کرده‌اند:

غازیان عظام از گرد راه نرسیده در شهر طبرستان تاختند و هر کس را در آن بلده یافتند از دم تیغ بی‌دریغ گذراندند، آنگاه سورت غضب پادشاه عرب و عجم تسکین یافت.^۱

بعد از آن که هفت هشت هزار کس کشته شدند و شهر را غازیان غارت نمودند، سورت غضب پادشاه کشورگیر تسکین یافت.^۲

شاه اسماعیل در این سفر همه خشمی که از بای قرا در دل داشت را بر سر مردم شهر طبرستان خالی کرد، و هزاران تن را بی‌هیچ گناهی به شمشیر سپرد و تمامی اموال شهر را تاراج کردند، و نخلها و باغها را به آتش کشیدند.

شاه اسماعیل به قصد تصرف طبرستان نرفته بود، بلکه رفته بود تا کشتار و تخریبی انجام دهد و قدرت خویش را به رخ بای قرا بکشد. یکبار دیگر این گزارش را بخوانیم تا دریابیم که شاه اسماعیل و قزلباشان چه آگاهی و اطلاعی از سیاست و کشورداری داشتند، و فتوحاتی که در ایران نصیبشان می‌شد را به چه دیدی می‌نگریستند. پادشاه خراسان به رسم معمول زمانه که شاهان برای شاهان جدید تبریک و تهنیت می‌فرستند، نامه‌ئی محترمانه به شاه اسماعیل نگاشته است تا به او تهنیت بگوید. ولی او در نامه‌اش شاه اسماعیل را «رهبر معظم» و «مولا» و «مقتدا» خطاب نکرده و نسبت به او ابراز اطاعت ننموده است. شاه اسماعیل به جای آنکه به نامه محترمانه تهنیت او پاسخ درخور بدهد، تصمیم به ادب کردن او می‌گیرد، آن هم با کشتار مردم بی‌گناه یک شهر پرت افتاده در کناره کویر به نام طبرستان و تاراج و تخریب کردن آن. او قزلباشانش را برمی‌دارد، یکتاخت به طبرستان

۱- غیاث‌الدین خواندمیر، ۴۸۰.

۲- جهانگشای خاقان، ۲۲۰.

می تازد، مثل راهزنان وارد آن شهر بی دفاع می شود، و مردم شهر را که نه ارتشی بودند و نه پلیس و نه کارمند دستگاه بای قرا، آماج خشم کودکانه خویش قرار داده چندین هزار مرد و زن و کودک را - یعنی همه آنهائی که نتوانستند از شهر بگریزند - را کشتار می کند و آنگاه «سُورَتِ غُضَبِّش» فرومی نشیند. او برای فتح طَبَس نرفته، بلکه رفته است تا کسانی که مریدان بای قرا می پنداشت را کشتار کند. بعد هم شهر ویران شده را با هزاران کشته رها کرده برمی گردد. چنین بود نگرش شاه اسماعیل به ایران و ایرانی. همه کسانی که او کشتار کرد ایرانیانی بودند که هیچ دشمنی نئی با او نداشتند و شاید او را نمی شناختند و نامش را هم نشنیده بودند. ولی او با چشم تاتارهای تاراجگر به ایران و ایرانی می نگریست و بر اساس این نگرش برای خودش رسالتی آسمانی قائل بود و دست به جنایتهای فجیعی می زد که شنیدن آنها دل هر انسان نیک اندیشی را می لرزاند.

سلطان حسین بای قرا در این زمان بیمار بود، و یکی دو ماه بعد درگذشت، و کشورش پس از او بی صاحب ماند، و به دست شاه ازبکان افتاد که بخارا و سمرقند را اخیراً گرفته بود؛ و پائین تر او را خواهیم شناخت.

قزلباشان پس از کشتار و غارت و تخریب طَبَس به یزد برگشتند و پس از چند روز به سوی اسپهان شتافتند. آنها در راهشان علاوه بر شکار جانوران، مردم هر روستا که برسر راهشان بودند را - همچون مردم طَبَس - شکار می کردند، و «شکارکنان» به اسپهان رسیدند. خواننده با خواندن همین یک گزارش درباره طَبَس می تواند درک کند که آنها در راه رسیدن به اسپهان در آبادی های سر راهشان چه جنایتها کردند. من برای آنکه خواننده را خسته نکنم از ذکر آنها درمی گذرم. خواننده کتاب من باید خودش فرصتی داشته باشد تا نوشته های خود تاریخ نگاران صفوی را بخواند تا بداند که دین قزلباشان چه گونه در ایران همه گیر شد و به عنوان میراث به ما رسید و ما را به اینجا رساند.

در اسپهان شماری از علما و بزرگان شهر که در نوبت قبلی گریخته و از تیغ رهیده و جان به در برده بودند سپس به شهر برگشته بودند را گرفته کشتند، و

اموالشان را غارت کردند. در اینجا شاه اسماعیل به یاد محمد کره افتاد که همراه اردوی او برده می‌شد و در قفس شکنجه می‌دید. او کسانی را به ابرکوه فرستاد تا زن و فرزندان و افراد خاندان او را از قزلباشان تحویل گرفته به اسپهان آوردند. او سپس فرمود تا در میدان شهر خرمنی آتش افروختند، و همه آنها را از زن و مرد و بزرگ و کوچک، زنده زنده در برابر چشمان محمد کره که از درون قفسش شاهد شکنجه‌های آنها بود، در آتش سوزاندند. محمد کره را نیز پس از آن با قفسش در آتش افکندند تا آهسته آهسته زیر شکنجه کباب شود.^۱ ننوشته‌اند که قزلباشان به دستور شاه اسماعیل لاشه بریان محمد کره را مثل لاشه حسین کیای چلاوی خوردند، ولی این نیز تکرار همان داستان است.

اگر بخواهیم که اردوی خشم قزلباشان صفوی را - با بازخوانی گزارشهای چشم‌دید از تاریخ‌نگاران صفوی - دنبال کنیم سخن دراز و دل‌آزار می‌شود. برخی از رفتارهای شاه اسماعیل و قزلباشانش با مردم ایران که در نوشته‌های مداحان شاه اسماعیل آمده است چنان است که خواندنش روح ما را می‌آزارد و به چندان می‌آورد، و من از ذکر آنها خودداری کرده‌ام. رفتارهایی که ذکر شد نمونه‌های اندکی از رفتار شاه اسماعیل و قزلباشانش با مردم ایران و با فرهنگ و تمدن ایرانی بود. قزلباشان که هیچ چیزی درباره ایران و ایرانی نمی‌دانستند با همه آنچه که ایرانی بود دشمنی می‌ورزیدند. آنها عقیده‌ای را با خودشان از بیابانهای اناتولی آورده بودند که ریشه در باورهای کهن بیابانهای تاتارستان داشت، و می‌خواستند به هر قیمتی که باشد بر مردم ایران تحمیل کنند. رفتار و آداب و رسومشان که میگساری و لواطگری از جمله آن بود نیز چنان بود که به نظر مردم ایران چندان آور می‌آمد، و مذهب ولی پرست آنان نیز چندان آورو غیر قابل پیروی تلقی می‌شد. ولی قزلباشان در نظر داشتند که این مذهب و آداب و رسوم را بر مردم ایران تحمیل کنند. مقاومت مردم ایران در مقابل آنها به جایی

۱- حبیب السیر، ۳/ ۴۸۰-۴۸۲. جهانگشای خاقان، ۲۲۵-۲۲۶.

نمی‌توانست رسید، زیرا قزلباشان از سیاهترین شکنجه‌ها استفاده می‌کردند. در نتیجه، بخش اعظم ایران در طی دههٔ اول سلطنت قزلباشان منهدم شد، و بخش بزرگی از مردم کشور در این میانه به کشتن رفتند یا در وبای همگانی یا قحطی ساختگی که توسط قزلباشان پراکنده می‌شد تلف شدند (شاید حدود یک‌چهارم از مردم ایران یا بیشتر). وبای همگانی چنین بود که قزلباشان برای ارباب آبادیها و مجبور کردنِ مردمشان به شیعه شدن آبهای رودها را با لاشه‌های کشتگان می‌انباشند تا مردمی که می‌نوشیدند وبا بگیرند؛ و قحطی ساختگی آن بود که کشتزارها و باغستانها را به آتش می‌کشیدند تا مردم نتوانند به خواربار دست یابند و از گرسنگی تلف شوند. این رفتارها را با آبادیهائی می‌کردند که نمی‌خواستند داوطلبانه به اطاعت درآیند و مذهبشان را رها کنند و شیعهٔ صفوی شوند.

از آنجا که هرچه آثار اسلامی و مدرسه و مسجد در ایران وجود داشت - جز در قم و کاشان - همه بدون استثناء مربوط به سنیان بود، همهٔ آنها شامل نابودی می‌شدند. دربارهٔ مساجد شیراز و مسجد کبود تبریز سخن گفتیم. در اسپهان نیز دهها بنای عظیم وجود داشت که در سده‌های نخستینِ اسلامی و سپس در زمان دیلمیان و سلجوقیان و نیز بایندریان احداث شده بود. همهٔ آنها به دست قزلباشان آسیب دیدند. مسجد جامعی در ورامین وجود داشت که از شاهکارهای هنری خاورمیانه محسوب می‌شد و توسط شاهان دیلمی احداث شده سپس توسط شاهان سلجوقی به اوج زیبایی رسیده بود. چونکه نام چهار خلیفهٔ پیامبر در میان تزیینات و خطاطیهای این مسجد به نحو دل‌انگیزی نقش شده بود، شاه اسماعیل مردم ورامین را گرد آورد و آنها را مجبور کرد تا کاشیها و خشتهای این مسجد را - که به عقیدهٔ او مرکز فساد بود - یکی یکی برکنده پراکنند. او سپس فرمود تا آن عده از کاشیهای مسجد که نام خلفا بر آنها نقش بود را در دیوار ساختمان مستراح بزرگ اردوی قزلباشان نصب کردند، تا هرکس به مستراح برود به‌هنگام قضای حاجتش چشمش به نامهای سه خلیفه بیفتد که سنیان از آنها پیروی می‌کردند، و در آن حال بر آنها لعنت بفرستند، و صداهائی که از زیر او بیرون می‌آمد را نثار روح

آنها کند. و رامین چنان تخریب شد و مردمش چنان کشتار شدند که دیگر هیچ‌گاه نتوانست رونق سابقش را بازیابد.

به‌یاد داریم که شیخ حیدر پدر شاه اسماعیل در تبرسران کشته شد. شاه اسماعیل پس از این فتوحات یکی از سران قزلباش را با گروهی از آنها به تبرسران فرستاد، و به او فرمود که مردم تبرسران را کشتار کند تا قصاص خون شیخ از سنیان بازگرفته شده باشد. در نتیجه «جمع کثیری از مردم تبرسران» کشتار شدند.^۱ مردم تبرسران هیچ شرکتی در کشته شدن شیخ حیدر نداشتند، بلکه شیخ حیدر را سپاهیان ترک بایندری به‌دستور حاکم ترک بایندری کشته بودند؛ ولی چونکه مردم تبرسران سنی بودند قصاص خون شیخ حیدر از آنها گرفته شد؛ همان‌گونه که قصاص خون امام حسین از مردم ایران گرفته می‌شد.

خود شاه اسماعیل پس از آن به گیلان لشکر کشید. بزرگان رشت با التماس به نزد نجم زرگر (اکنون امیر نجم الدین رشتی) رفته از او خواستند که برای مردم شهر نزد شاه شفاعت کند تا از کشتار و تاراج و تخریب خودداری ورزد. شاه «التماس او را قبول فرموده از گناهان ایشان درگذشتند»؛ ولی گیلان چونکه مردمش حاضر به قبول مذهب حق نشده بودند تاراج و تخریب شد و مردم بسیاری کشتار شدند.^۲ از خاندان کارکیا که اسماعیل را از مرگ رهانید و با به‌خطر انداختن جان و موقعیت خودش از او حمایت کرد، از این‌پس خبری به‌دست داده نشده است. شاید آنان نیز چونکه آماده پذیرش مذهب حق نبودند کشتار شدند.

شاه اسماعیل یک سپاه بزرگ قزلباش به فرماندهی چهار تن از فرماندهان برجسته قزلباش را برای فتح کردستان گسیل کرد. بیکار در مناطق کوهستانی کردستان برای ترکان بیابانی دشوار بود. آنها در نخستین آبادیهای کردستان کشتار و تاراج بسیار کردند، ولی وقتی وارد خاک کردستان شدند با مقاومت

۱- احسن التواریخ، ۳۱. خلاصة التواریخ، ۸۸.

۲- غیاث الدین خواندمیر، ۴۸۴.

کردها روبه‌رو گشتند. قزلباشان تلفات بسیار دادند، از جمله دوتن از برجسته‌ترین فرماندهانشان به کشتن رفتند؛ و با شکست به‌نزد شاه اسماعیل برگشتند.^۱ از آن‌پس شاه اسماعیل هیچ‌گاه جرأت نکرد که به درون کردستان لشکر بکشد؛ و چند بار کوشید که با اعزام لشکرها، به مناطق شرقی کردستان با پیام و نامه و تهدید و تشر مردم کردستان را از «مذهب منسوخ» بیرون آورده به «مذهب حق» رهنمون شود، ولی مذهب حق او باب طبع کردن نیفتاد و هیچ کردی شیعه نشد؛ اما بیم از شاه اسماعیل و قزلباشان و ضرورت دفاع از مذهب سبب شد که سران کردستان رخ به سوی سلطان عثمانی کنند، و زمینه‌های جدایی کردستان از ایران و پیوستن به کشور عثمانی فراهم گردد، که در جای خود خواهیم دید چه‌گونه فاجعه جدایی کردستان از ایران پیش آمد.

۶. تصرف عراق

بالا‌تر اشاره شد که مرادبیک پس از فرار از شیراز به بغداد رفت. در این زمان حاکمیت عراق در دست مردی از دست‌نشانندگان سابق مرادبیک به نام باریک بیک پُرناک بود، و این مرادبیک وی را به حاکمیت منصوب کرده بود. عراق در تمام دوران هخامنشی، پارت، ساسانی، و سپس از زمان دیلمیان تا زمان قزلباشان بخشی از سرزمین درون مرزهای ایران به شمار می‌رفت، و مرزهای سنتی ایران در غرب کشور به فرات منتهی می‌شد، و در جاهائی تا ماورای فرات میانی و جنوبی امتداد می‌یافت و به ماورای حَرّان در نزدیکی حلب می‌رسید.^۲ از

۱- احسن التواریخ، ۹۰.

۲- نیمه شمالی عراق از اربیل به‌بالا به سوی غرب تا نزدیکیهای حلب در سوریه از دیرگاهان تاریخ سرزمینهای آریایی‌نشین بوده است. بخش جنوبی این سرزمینها در سده‌های هشتم پیش از مسیح به‌بعد به‌اشغال آشوریان درآمد. در سال ۶۱۲ پیش از مسیح دولت آشور را شاهنشاه ماد برافکند و کشور آشور را ضمیمه ایران کرد. ۶۰ سال بعد بقیه عراق و نیز شام را کوروش بزرگ ضمیمه ایران کرد. از آن‌زمان تا برافتادن

این نظر، عراق، مثل خراسان و پارس و خوزستان و مازندران و آذربایجان، بخشی از ایران بود که جدائیش از ایران برای خود مردم عراق نیز قابل تصور نبود. در این زمان نیز حاکم عراق تابع حاکم شیراز بود و از شیراز تعیین و اعزام شده بود؛ و او باریک بیک پرناک بود که در بغداد مستقر بود.

ظاهراً باریک بیک پس از شکست و فرار مرادبیک در صدد برآمد که عراق را برای خودش نگاه دارد و از فرمان مرادبیک بیرون شود. لذا وقتی مرادبیک به بغداد گریخت حمایتی از او ننمود؛ زیرا اگر مرادبیک در بغداد می ماند باریک بیک می بایست که در اطاعت او باشد. مرادبیک پس از آن به حلب رفته از سلطان مملوکی مصر و شام تقاضای کمک کرد، ولی پاسخ مساعد نشنید. از آنجا به نزد علاءالدوله ذوالقدر (از قبیله ترک دولگادور) رفت که در کشور کوچکی در جنوب اناتولی (میان دوکشور عثمانی و مملوکی) حکومت می کرد و پایتختش بُستان نام داشت. علاءالدوله به مرادبیک قول مساعدت داد و دخترش را به عقد ازدواج او درآورد. ولی چونکه در این هنگام در اناتولی بانگ درافتاده بود که «در ایران چپاول افتاده است»، و مردان قادر به جنگ تاتار، از جمله بخش بزرگی از همین قبیله همین ذوالگادر برای چپوگری رو به ایران آورده به قزلباشان پیوسته بودند، علاءالدوله نمی توانست که نیروی کافی برای حمایت از مرادبیک فراهم کند، و مرادبیک در بستان به انتظار نشست. شاید علاءالدوله انتظار داشت که مردان

شاهنشاهی ساسانی عراق بخش جدایی ناپذیر ایران بود. با افتادن عراق و ایران به دست عربهای مسلمان در زمان عمر، مرکز حاکمیت ایران و عراق در کوفه و بصره تشکیل شد و ایران ضمیمه عراق شد. با برافتادن خلافت اموی و تشکیل خلافت عباسی پایتخت عباسی را ایرانیان در همان نقطه‌ئی تأسیس کردند که پیشترها پایتخت ایران بود، و نامش را «بغداد» کردند (یعنی عطیه خدایی). از زمان دیلمیان به بعد ایرانیان بر عراق مسلط شدند. از زمان مغول به بعد تا تشکیل سلطنت قزلباشان، عراق مثل دوران ساسانی تابع ایران بود. در بغداد و دیگر شهرهای عراق زبان پارسی دوش به دوش زبان عربی رسمیت داشت و زبان بازارها و اماکن عمومی پارسی بود.

قبیله‌اش با دست پر از اموال تاراجی از ایران برگردند؛ ولی افراد قبیله‌اش در ایران صاحب مقام شده بودند، و دیدیم که پارس را شاه اسماعیل به مردی از همین قبیله (الیاس بیک ذوالقدر) سپرد.

شاه اسماعیل وقتی شنید که مرادبیک در بستان پناه گرفته است در تابستان ۸۸۶ از طریق ارزنجان وارد خاک عثمانی شد تا قلمرو علاءالدوله را از شمال مورد حمله قرار دهد. ارزنجان در آن هنگام بخشی از ایران بود، و ایران در غرب ارزنجان با کشور عثمانی همسایه می‌شد. شاه اسماعیل بدون توجه به عرف بین المللی، و بدون اطلاع دولت عثمانی، با قزلباشانش وارد خاک عثمانی شد. البته او به قزلباشان فرموده بود که آبادیهای عثمانی سر راه را به هیچ وجه مورد تعدی قرار ندهند، و خوابار خورد نیاز خود را با پرداختن بها از مردم بخرند. ولی او چندان شعور سیاسی نداشت که بداند صرف وارد شدن به خاک یک کشوری تجاوز به مرزهای آن کشور محسوب می‌شود، و می‌تواند که دولت عثمانی را به جنگ او بکشاند. قزلباشان که خودشان اهل اناتولی بودند و تا پیش از آن آزادانه در اناتولی رفت و آمد می‌کردند، و قبیله‌هایشان عموماً در خاک اناتولی جاگیر بودند، می‌پنداشتند که این بار نیز مثل همیشه است، و با همان آزادی می‌توانند که خاک اناتولی را زیر پا نهند و وارد کشور ذوالقدر شوند. خوشبختی قزلباشان آن بود که آن هنگام در عثمانی بایزید دوم بر سر قدرت بود که مردی مسالمت‌جو بود. بایزید وقتی خبر ورود قزلباشان به خاک کشورش را شنید به همین بسنده کرد که یک سپاه را به شرق اناتولی فرستاد، و هیأتی را به نزد شاه اسماعیل گسیل کرد و علت اینکه بدون اجازه دولت عثمانی وارد آن کشور شده است را جویا شد. شاه اسماعیل که تازه متوجه اشتباه سیاسیش شده بود توسط منشی پاریسی نویسنش پاسخی بسیار آرام‌بخش و خاضعانه به بایزید نوشت و در آن متذکر شد که «پادشاه در حکم پدر من است و من به سرزمین او چشم طمع ندارم».^۱ او در این نامه

موضوعهائی را مطرح کرده بود که به ظاهر به نظر بایزید قابل قبول می‌آمد. چون بایزید متوجه شد که شاه اسماعیل قصد حمله به بستان را دارد، بدش نمی‌آمد که علاءالدوله در این حمله از بین برود یا تضعیف شود، تا او در فرصتی سرزمین وی را ضمیمه کشور عثمانی کند. شاه اسماعیل به سرعت وارد کشور ذوالقدر شد، و علاءالدوله که هیچ‌گاه فکر نکرده بود ممکن باشد که از راه خاک عثمانی به کشورش تعدی شود در برابر شاه اسماعیل شکست یافته به نواحی کوهستانی گریخت، و شاه اسماعیل بر بستان دست یافت و شهر را پس از تاراج به آتش کشید. شهرهای ترک نشین شده مرعش و خربوط نیز چونکه مردمشان سنی بودند به روال بستان تاراج و تخریب شدند. پس از آن شاه اسماعیل به شهرهای اخلاط و بدلیس در کردستان شمالی لشکر کشید، و حکام آن شهرها را به اطاعت کشاند. او پس از این فتوحات، آبادیهای منطقه آمیدا (آمد) را که پیشترها جزو قلمرو اوزون حسن بود ضمیمه دیار بکر و ارزنجان کرد. حاکمیت ارزنجان به یکی از قزلباشان اهل اناتولی به نام خان محمد استاجلو سپرده شده بود.

پس از برگشت شاه اسماعیل به آذربایجان، علاءالدوله به بستان برگشت و با خان محمد استاجلو وارد جنگ شد. ولی در دو جنگ طی یک سال دو پسرش را از دست داد و نیروهایش به تحلیل رفت، و ناامید شده دست از ادامه جنگ کشید. پس از آن، کمک او به مرادبیک بایندر نیز منتفی شد.

شاه اسماعیل در تابستان ۸۸۷ هیأتی را با هدایا و خلعت و کلاه و کمر بند قزلباش به بغداد فرستاد و از باریک بیک پُرناک خواست که به اطاعت درآید. باریک بیک در این زمان هیچ راهی جز حفظ حاکمیتش را در پیش نمی‌دید، و بهترین راه در آن یافت که اطاعت از شاه اسماعیل را بپذیرد. او هیأت اعزامی شاه اسماعیل را با احترام پذیرفت، و خلعت‌هایی که شاه اسماعیل برایش فرستاده بود را قبول کرد و کلاه قزلباش بر سر نهاده به سلک دست‌نشانگان شاه اسماعیل درآمد. او همچنین هیأتی را با هدایای گرانبها همراه فرستادگان شاه اسماعیل به تبریز فرستاد تا مراتب اطاعت او را به شاه اسماعیل برسانند. شاه اسماعیل به

زودی وی را به تبریز طلبید. باریک بیک با خود اندیشید که شاه اسماعیل قصد بدی درباره او دارد، و می خواهد که وی را زیر فشار بگذارد تا دست از مذهبش بکشد و شیعه شود. لذا کلاه قزلباش را کنار نهاده بغداد را آماده دفاع در مقابل حمله احتمالی قزلباشان کرد.

شاه اسماعیل در مهرماه ۸۸۷ به عراق لشکر کشید. همراه با حمله شاه اسماعیل به بغداد در سپاه باریک بیک شورش در گرفت، و باریک بیک که خود را در خطر می دید خانواده اش را برداشته به حلب گریخته به دولت مملوکی مصر و شام پناهنده شد. مردم بغداد - از شیعه و سنی - داوطلبانه تسلیم شاه اسماعیل شدند. قزلباشان پس از گرفتن بغداد بر سنیان آن شهر همان در آوردند که با مردم دیگر شهرهای ایران کرده بودند. علاوه بر آنکه همه افراد قبیله پرناک - از زن و مرد و کودک - قتل عام شدند و خانه هایشان تخریب شد کلیه فقها و مدرسان و علما و دانشوران سنی به دستور شاه اسماعیل دستگیر شدند و زیر فشار قرار گرفتند که تغییر مذهب دهند؛ و آن عده که می خواستند دینشان را نگاه دارند از دم تیغ گذشتند و اموال و املاکشان به تصرف قزلباشان درآمد و خانه هایشان تخریب شد. قزلباشان در بغداد چندین روز مشغول کشتار و تخریب بودند، و چندان مردم کشتند و به دجله افکندند که - به نوشته مداحات شاه اسماعیل - آب دجله به رنگ خون درآمد.^۱

از آنجا که بغداد از سده دوم هجری به بعد مهمترین مرکز تمدن اسلامی بود، در آن شهر صدها بنای مهم تاریخی از مسجد و مدرسه بیمارستان و گنبد و بارگاه وجود داشت که در طول سده ها ساخته شده بود. صدها تن از بزرگان تاریخ اسلام در آن شهر خفته بودند. قزلباشان بخش اعظم بناهای تاریخی شهر بغداد را منهدم کردند. یک نمونه از رفتار قزلباشان با بناهای تاریخی بغداد که مربوط به رفتار آنها با ساختمان آرامگاه ابوحنیفه (مؤسس مذهب حنفی) است را می آورم

۱- خواندمیر، ۴۹۹. احسن التواریخ، ۱۰۳. لب التواریخ، ۲۴۹.

تا نمونه برای دیگر بناهای تاریخی بغداد باشد. این آرامگاه عبارت بود از یک مسجد و یک مدرسهٔ بزرگ با بنای مجللی که توسط ترکان سلجوقی بر گور ابوحنیفه ساخته شده بود. رفتار قزلباشان صفوی با این بنای عظیم تاریخی یک نمونه از رفتار آنها با عناصر مادی تمدن در بغداد و دیگر شهرهای عراق و ایران است. شاه اسماعیل فرمود تا مسجد و مدرسه و گنبد را منهدم و با خاک یکسان کردند، گور ابوحنیفه را شکافتند، استخوانهای ابوحنیفه را از گور برآوردند، و جای گورش چاهکی کنده لاشهٔ سگی را به جای او در ته چاهک افکندند؛ و در بغداد بانگ در داده شد که هرکس در این مستراح قضای حاجت کند ۲۵ دینار تبریزی پاداش خواهد گرفت.^۱ یکی از شعرای قمی همراه شاه اسماعیل به همین مناسبت قصیده‌ئی سرود که در یکی از ابیاتش چنین آمده بود:

شیعه در گور حنیفه رید و سنی سجده کرد | هست ریدن گاه شیعه سجده گاه سنیان
 با سقوط بغداد تصرف دیگر شهرهای عراق برای قزلباشان چندان مشکل نبود. تا این زمان نیمی از ایران تاریخی در درون قلمرو شاه اسماعیل قرار داشت. او در آستانهٔ ۲۲ سالگی و در عنفوان جوانی و غرور بود. پیروزیهای پیاپی از او شخصیتی ساخته بود که به هیچ چیز کمتر از خدایی کردن راضی نبود. عقده‌های دوران کودکی و پرورش بردست قزلباشان و تلقینهای آنها، احساس قدرت فائقه، بی‌اطلاعی از جامعه و تاریخ و دین و مذهب، اطاعت بنده‌وار سران قزلباش و خلیفگان و فرمانبری بی‌چون و چرای مریدان از او... همهٔ اینها شاه اسماعیل را در میان تارهای عنکبوتی خردسوز توهم جاهلانه اسیر کرده بود. او با تمام وجودش باور کرده بود که تنها رهبر مسلمانان جهان و نمایندهٔ امامان شیعه است و در تمام لحظات زندگی‌اش توسط الهام آسمانی و رهنمودهای غیبی امامان هدایت می‌شود، و هر کاری که از او سر می‌زند خواست و مشیئت خدا و امامان است. او باورش شده بود که «ولی مطلق» و «رهبر معظم» است و رسالت نابودگری سنیان به او

محول شده است. شاید رؤیاهائی که بنا بر آرزوهایش می دید این باور را هرچه بیشتر تقویت می کرد.

قزلباشان که از برکت شاه اسماعیل از آوارگی در کوهستانها و بیابانهای اناتولی رهیده و از جامه های ژنده و پابرهنگی و گرسنگی بیرون آمده با تاراج اموال ایرانیان غرق ثروت شده بودند و همه دختران و پسران ایران را در اختیار داشتند تا هرچه دلشان بخواهد برسر آنها درآورند، وی را با صمیم قلبشان خدای خویش می دانستند، و عملاً هم به جای خدا می پرستیدند. آنها خدائی جز شاه اسماعیل را نمی شناختند. یک بازرگان ونیزی که با دیگر همکارانش همراه اردوی شاه اسماعیل به این سو و آن سو می رفته تا اموال غارت شده مردم ایران را با بهای دلخواهشان از قزلباشان بخرند و به اروپا بفرستند و با فروش آنها ثروت های افسانه یی بیندوزند در یادداشت هایش درباره عقیده ولی پرستانه قزلباشان صفوی چنین نوشته است:

نام خدا را مردم [یعنی قزلباشان] در سراسر ایران فراموش کرده و فقط نام اسماعیل را به خاطر سپرده اند. اگر کسی هنگام سواری از اسب بر زمین افتد یا از اسب پیاده شود، خدای دیگری را جز شیخ [یعنی اسماعیل] به یاری نمی طلبد... مسلمانان می گویند: لا اله الا الله محمد رسول الله؛ اما ایرانیان [یعنی قزلباشان] می گویند: لا اله الا الله، اسماعیل ولی الله.^۱

و یکی دیگر از همدیفان این بازرگان نوشته که اسماعیل برای قزلباشان، هم خدا است هم پیامبر است و هم ولی امر و شیخ طریقت.^۲

۷. تصرف خراسان

زمانی که قزلباشان در ایران مشغول کشتار و تاراج و کشورگیری بودند سغد و

۱ - سفرنامه ونیزیان، ۳۸۶.

۲ - همان، ۳۲۳.

خوارزم و گرگان در دست یکی از امرای ازبک به نام محمدخان بود که لقب شاهبیک خان بر خود نهاده بود. قزلباشان چونکه نمی‌توانستند این لقب را درست تلفظ کنند او را شیبک خان نامیدند. سراسر ایران شرقی (خراسان و زابلستان و سیستان و گرگان و خوارزم و سغد) به علاوه کابلستان نیز در دست سلطان حسین بای‌قرا بود که هرات را پایتخت خویش قرار داده بود. قلمرو او تا آخرین مرزهای تاجیکستان کنونی امتداد داشت. بای‌قرا در سال ۸۸۵ خ درگذشت، و دو پسرش مشترکاً جانشین او شدند؛ ولی برای حفظ کشور پدرشان جانشینان شایسته‌ئی نبودند. شیبکخان در سالهای ۸۷۹ و ۸۸۰ بر خوارزم و سغد دست یافت و فرغانه را نیز از بابر تیموری گرفت و طی سلسله لشکرکشیهای ناکام و کامیاب تا سال ۸۸۷ بلخ و مرو و هرات و نیشاپور و گرگان را از پسران بای‌قرا گرفت و دامنه متصرفاتش را به دامغان رسانده با متصرفان قزلباشان همسایه شد. او که خود را شاه ایران می‌نامید فضلا و دانشمندان فراری از قزلباشان را زیر چتر حمایت گرفت و بر آن شد که به جنگ قزلباشان برخیزد و سلطه آنها را براندازد. او در نامه‌ئی که همراه یک هیأت از افرادش فرستاده بود به شاه اسماعیل اعلان جنگ داد؛ و متذکر شد که پس از تصرف سراسر ایران تا مکه و مدینه به پیش خواهد رفت. شاه اسماعیل به او پاسخ نوشت که هر که غلام علی نباشد سراسر جهان را بگیرد نیز آدم محسوب نمی‌شود. نوشته‌اند که وقتی هیأت اعزامی شاه اسماعیل به نزد شیبکخان رفت، نخستین سخنی که شیبکخان آغاز کرد آن بود که چرا مذهب نوینی آورده است و به اصحاب پیامبر دشنام می‌دهد؟ هیأت اعزامی شاه اسماعیل نیز به او گفتند که اگر او خراسان را رها کند شاه اسماعیل قلمرو او در ماوراءالنهر (سغد و خوارزم) را به رسمیت خواهد شناخت. شیبکخان این هیأت را بدون پاسخ بازفرستاد و در نامه تند و تیزی که به شاه اسماعیل نوشت او را «اسماعیل داروغه» خطاب کرده به او دستور داد که قصد زیارت مکه و مدینه را دارد و او باید جاده‌ها را امن بدارد و ترتیب خواربار لازم را برای کاروان او بدهد، و خودش نیز به دیدار او بشتابد. و افزود که اگر اسماعیل داروغه آماده فرمان‌بری نیست باید خود را برای

جنگ آماده کند و جنگ‌گاه (محل جنگ) نیز خودش تعیین نماید. شاه اسماعیل به او پاسخ فرستاد که پس از نوروز قصد زیارت آرامگاه امام رضا را دارد و به مشهد خواهد آمد (مشهد در درون قلمرو شیبکخان بود). به عبارت دیگر، شاه اسماعیل پاسخ داد که جنگ‌گاه من و تو در مشهد خواهد بود.

شیبکخان خود را برای لشکرکشی به درون ایران آماده کرد، و یک لشکر پیشتاز را نیز به درون ایران فرستاد، و این لشکر تا کرمان پیش روی کرد. ولی درست هنگامی که او با سپاه گرانی آماده حرکت بود قائم‌سلطان - پادشاه مغول دشت قبچاق - به خوارزم لشکر کشید، و شیبکخان مجبور شد که به دفع این خطر بشتابد. وقتی او در تلاش عقب‌راندن قائم‌سلطان از خوارزم بود، قبایل هزاره در خراسان میانه (قبایلی که از نوعی تشیع اسماعیلی تعدیل شده پیروی می‌کردند) سر به شورش برداشتند، و شیبکخان مجبور شد که بخشی از نیروهایش را برای سرکوب هزاره‌ها گسیل کند. او از قائم‌سلطان شکست یافته به مرو عقب نشست و خوارزم به دست مغولان افتاد (سال ۸۸۹ خ). در جنگ با هزاره نیز به علت کوهستانی بودن سرزمین هزاره‌ها او تلفات سنگینی داد. این شکستها روحیه سربازان او را در هم شکست و از توانایی‌های نظامیش کاست.

شاه اسماعیل که از شکستهای شیبکخان اطلاع یافته بود، پس از نوروز با تمامی قزلباشانش به قصد مشهد به راه افتاد. او پس از عبور از ری شهرهای دامغان و استرآباد را بر سر راهش گرفت و از آنجا راهی مشهد شد. مردم مشهد در آن زمان سنی حنفی بودند. از تخریب و کشتار و تخریب قزلباشان در مشهد خبری نداده‌اند. شاه اسماعیل به سرخس رفت و از آنجا یک لشکر پیشتاز را روانه مرو کرد، و خود با بقیه قزلباشان به دنبالشان روان شد. شیبکخان که تازه از جنگ شکست‌آمیز با هزاره‌ها به مرو برگشته بود با سپاه خسته و روحیه‌باخته در دژ مرو موضع گرفت، و مأمورانی را به سمرقند و بخارا فرستاده نیروهای آن نواحی را به مدد فراخواند. او را قزلباشان در دژ مرو در محاصره گرفتند. او همه‌روزه سپاهیان را از دژ بیرون می‌فرستاد تا محاصره را در هم بشکنند، و مانع از آن شود

که قزلباشان با نزدیک شدن به دیوارهای دژ در صدد فروافکندن دیوارها و رخنه به درون دژ برآیند. سران قزلباش چون دیدند که دستیابی بر دژ امکان پذیر نیست حیلۀئی اندیشیدند تا شیبیکخان را از دژ به زیر بکشند و نبرد را به فضای باز بکشانند. طبق این حیلۀ، شاه اسماعیل به شیبیکخان نامه نوشته به او پیشنهاد آشتی داد و متذکر شد که چون در آذربایجان پیشامدهائی رخ داده است تصمیم دارد که به آذربایجان برگردد و جنگ با او را به وقت دیگری موکول کند. او به شیبیکخان نوشت که تو خودت از ما خواسته بودی که جنگ گاه را تعیین کنیم؛ ما به خراسان آمدیم ولی تو وعده را زیر پا نهادی. اکنون مشکلاتی در آذربایجان بروز یافته که ما را مجبور به بازگشت به آذربایجان کرده است؛ لذا محاصره را برداشته به آذربایجان می‌رویم.

شاه اسماعیل بدون آنکه منتظر پاسخ شیبیکخان شود مرو را ظاهراً بقصد آذربایجان ترک کرد. بنا بر حیلۀئی که سران قزلباش اندیشیده بودند، یک دستۀ ۳۰۰ مردی از قزلباشان در نزدیکی مرو مستقر شدند و فرمان یافتند که هرگاه شیبیکخان از دژ بیرون شود و در صدد حمله به آنها برآید در برابرش پا به گریز نهند تا شیبیکخان تعقیب شان کند. شاه اسماعیل و قزلباشانش مرو را رها کرده دور شدند و در کنار روستائی به نام محمودآباد اردو زدند. به قزلباشانی که قرار بود از برابر شیبیکخان بگریزند گفته شده بود که به محمودآباد بگریزند. گمان بر آن بود که شیبیکخان آنها را تعقیب کند و در کنار محمودآباد به دام افتد.

نقشۀ سران قزلباش کارگر افتاد، و شیبیکخان با یقین به آنکه شاه اسماعیل از جنگ با او ترسیده و عقب نشسته است، روز بعد از حرکت او از مرو بیرون آمد و گروهی از قزلباشان را در نزدیکی مرو یافت. اینها تا او را دیدند پا به فرار نهادند. او آنها را تعقیب کرد، ولی در محمودآباد خود را با شاه اسماعیل و قزلباشان مواجه دید. گروه اندکی اما ورزیده با او بودند و راهی جز جنگیدن برایش نمانده بود. او و یارانش با رشادت تمام قزلباشان را مورد حمله قرار دادند، و در دور اول نبرد شمار بسیاری از آنها را به خاک هلاکت افکندند. شاه اسماعیل عادتش آن بود که

وقتی جنگ آغاز می‌شد دور از میدان نبرد با دسته‌ئی از ندیمان‌ش سرگرم بازی می‌شد. اینجا نیز شاه اسماعیل - به همان عادت - دورتر از عرصهٔ نبرد سرگرم شکار بلدرچین بود. چون قزلباشان در آستانهٔ شکست قرار گرفتند سران قزلباش رفته اورا از میدان بازی به میدان نبرد کشاندند تا حضورش به قزلباشان روحیه باخته قوت قلب دهد و آنها را مطمئن سازد که به امداد آسمانی به پیروزی خواهند رسید. در دور دوم نبرد در نیروی شیبکخان شکست افتاد. شیبکخان پس از دادن چندین کشته با ۵۰۰ تن عقب نشسته به دره‌ئی در کوهستان پناه بردند. قزلباشان در این تنگنا بر سر شیبکخان ریختند. اما شیبکخان را خود یارانش در اینجا کشته بودند (نوشته‌اند که در آن تنگنا زیر دست و پای ازبکان خفه شده بود). بقیهٔ ازبکان به دست قزلباشان کشته شدند، و جسد شیبکخان را یافته سرش را بردند و برای شاه اسماعیل بردند. او فرمود تا برگردند و جسد را نیز برایش بیاورند. چون لاشه را آوردند دستهای شیبکخان را از لاشه جدا کرده کناری نهاد، و شکمش را با شمشیرش دریده امعا و احشایش را بیرون آورد، آنگاه به قزلباشان «حکم ولایی» داد تا گوشت لاشه را خام خام خوردند (آذرماه ۸۸۹خ). مؤلفان صفوی خوردن این مردار توسط قزلباشان را از زبان شاهد عینی چنین آورده‌اند:

پادشاه کینه‌خواه سه ضربت از شمشیر خون‌ریز ذوالفقار آسا بر شکمش زدند، و دو دست او را قطع نمودند، و به لفظ گهربار ادا فرمودند که هر که سر مرا دوست دارد از گوشت دشمن من طعمه سازد...
به مجرد استماع این فرمان کوشش و ازدحام جهت اکل گوشت میتة (خوردن گوشت مردار) شیبکخان به مرتبه‌ئی رسید که صوفیان تیغها کشیده قصد یکدیگر نمودند و آن گوشت متعفن با خاک و خون آغشته را به نحوی از یکدیگر ربودند که چرغان شکاری در حال گرسنگی آهورا بدان رغبت از یکدیگر بربایند.^۱

ثواب اجرای «حکم ولایه و لیه امر مسلمین جهان» در خوردن گوشت مردار شیبکخان نزد قزلباشان چندان عظیم پنداشته می شد که امیر محمود خواندمیر نوشته که آنها بر سردستیابی به پاره‌ئی از «گوشت خام و حرام با خاک و خون آغشته» از سرو کول یکدیگر بالا می رفتند، و چند تن از آنها زخمی شدند؛ و برخی که نتوانستند دست به لاشه برسانند و گوشتی از آن ببرند پاره گوشتی را از دیگرانی که توانسته بودند به لاشه دست یابند خریدند و خوردند.

به نوعی ازدحام هجوم شد که چند کس مجروح و زخمی گشتند، و جمعی که دورتر بودند یک لقمه گوشت او را از جمعی که نزدیکتر بودند به مبلغ کلی می خریدند و می خوردند.^۱

قزلباشان پس از این پیروزی به مرو رفتند. مرو به روزگار اموی پایتخت شرقی ایران، و به روزگار ابومسلم خراسانی پایتخت ابومسلم بود؛ سپس چندی پایتخت شرقی ایران بود، تا آنکه طاهر ذوالیمینین آن را پیش از نیشابور پایتخت خویش کرد. در دوران اوغوزهای سلجوقی مرو نیمه ویران شد. در دوران مغول مرو به کلی ویران شد، و در آینده اندک اندک جان گرفت تا اکنون که دوباره پایتخت ایران شرقی شده بود. در مرو هنوز جماعت بزرگی از بومیان ایرانی تبار مانده بودند، و بخشی از جمعیت را هم را ترکان ازبک تشکیل می دادند که مخلوطی از ترکان اوغوز و مغول و تاتار بودند. قزلباشان مرو را گرفته سه روز خانه‌های مردم و بناهای تاریخی را سوزاندند و زنان و مردان را کشتار کردند و جوانان را مورد تجاوز جنسی قرار دادند. از آنجا که جمعیت پیشه‌ور و افزارمند و بازاری و مدرسان مدارس و امامان مساجد و علما و فقهای مرو عموماً از بومیان ایرانی تبار بودند، و ترکان مرو زندگی در چادرها در مرغزارهای پیرامون شهر را بر زندگی در شهر ترجیح می دادند، می توان پنداشت که عمده کشتگان مرو از ایرانیان بودند. از سرهای کشتگان مرو چندین کله مناره برپا گردید تا یادگار این فتح عظیم باشد

که نصیب «شاه دین پناه» شده بود. شاه اسماعیل همچنین فرمود تا کاسهٔ جمجمهٔ شیبکخان را پوست برکنده پاک کردند و در ظرفی نگاه داشتند تا از آن جامی بسازند و او باده در آن بنوشد. شاه اسماعیل یک دست شیبکخان را برای «نصیرالدین محمد بابر» - که اخیراً کابل را برای خودش گرفته بود - فرستاد، و به او نوشت که شیبکخان دست تو را از سمرقند کوتاه کرد؛ اینک ما دست او را برای تو فرستادیم. دست دیگرش را برای ارباب «امیر رستم روزافزون» - فرمانروای شیعهٔ زیدی مذهب مازندران - به دست یکی از قزلباشان کُندهور به ساری فرستاد، و به او نوشت که تو نخواستی که به اطاعت ما درآئی و دست به دامن شیبکخان شدی؛ «دست تو به دامن شیبکخان نرسید؛ اینک ما دست او را برای تو می فرستیم». پوست سر شیبکخان را نیز با کاه انباشتند و شاه اسماعیل آن را ضمن نامهٔ شامل شرح پیروزیهایش در خراسان به همراه یک هیأت دو نفره از سران قزلباش برای «بایزید دوم عثمانی» فرستاد.^۱ بقایای استخوانهای شیبکخان را در آتش سوزانده خاکسترش را زیر سم اسپان پراکندند.

پس از مرو نوبت هرات رسید. هرات پس از ویرانی زمان چنگیزخان دوباره جان گرفته بود، و در دوران تیموری حاکم نشین خراسان شده بود. سلطان ابوسعید تیموری و پس از او سلطان حسین بای قرا آن شهر را پایتخت قرار داده شکوه و جلالی به آن بخشیده بودند. هرات در آن زمان یکی از مراکز مهم فرهنگی ایران و پرجمعیت ترین شهر خراسان بود. در این شهر مدارس پررونقی دائر بود که علمای نامداری چون علامه تفتازانی در آنها تدریس می کردند، و دانشجویان بسیاری حتی از ماوراءالنهر و هندوستان و عثمانی در آنها به تحصیل اشتغال داشتند. اهمیت فرهنگی هرات در آن زمان از اینجا معلوم می شود که بدانیم بزرگانی چون

۱- جهانگشان خاقان، ۳۷۹-۳۸۳. عالم آرای عباسی، ۳۸. امیر محمود خواندمیر، ۷۲. حبیب السیر، ۳/ ۵۱۳. روضة الصفا، ۲۸. لب التواریخ، ۲۵۲. عالم آرای صفوی، ۳۳۲-۳۳۳.

استاد بهزاد در آن شهر تحصیل کرده بودند و هم در آن شهر به تربیت هنرمندان و آفرینش هنری اشتغال داشتند. جامی - عارف نامدار ایران - از همین شهر بود و در همین شهر تحصیل کرده بود، و چندسالی پیش از این رخدادها در این شهر در گذشته بود. به علاوه یکی از بزرگترین کتابخانه‌های ایران در هرات دائر بود که به همت امیر علی شیر نوائی - وزیر زیدی مذهب بای قرا - به شکوه رسیده بود، و دهها هزار جلد کتاب در آن نگهداری می‌شد. گرچه حاکمیت هرات در آن اواخر به دست ترکان زیدی مذهب افتاده بود، ولی عموم مردم هرات در آن زمان سنی و حنفی مذهب بودند؛ و چنانکه می‌دانیم، مذهب حنفی با مذهب زیدی نزدیکی بسیار داشته است. از اینکه کسی از اهالی هرات شیعه باشد خبری به دست داده نشده است. شاید خواننده این کتاب تعجب کند که اولین و آخرین ایرانی‌ئی که پیش از صفویه در مرثیه امام حسین و شهیدان کربلا شعر سرود یک ملای شاعر سنی حنفی مذهب از مردم همین شهر به نام ملاحسین بود که مرثیه‌هایش را «روضه الشهداء» (یعنی بهشت شهیدان) نامید. «روضه خوانی» که با روی کار آمدن صفویه برای نخستین بار توسط تبرائی‌ان و به تقلید از قزلباشان در ایران مرسوم شد، در آغازش خواندن مرثیه‌های همین کتاب «روضه» بود. عقیده همه سنیان ایران دربارهٔ اولاد پیامبر مثل ملاحسین بود؛ ولی قزلباشان و شاه اسماعیل با افسانه‌هایی که شنیده بودند می‌پنداشتند که سنیان دشمنان پیامبر و اهل بیت پیامبر و پیروان ابوبکر و عمر و یزیدند که دشمنان پیامبر و اسلام بوده‌اند.

یک گروه قزلباش زیر فرمان مردی به نام قلی جان از نوکران نجم زرگر (امیر نجم) به هرات گسیل شدند. مردم هرات که جنایت‌های قزلباشان در مرو را شنیده بودند راه چاره در آن دیدند که داوطلبانه تسلیم قزلباشان شوند شاید از تجاوز و کشتار برهند. قلی جان پس از آنکه شهر را تحویل گرفت بر آن شد که کارهای شاه اسماعیل در هنگام تصرف تبریز را تکرار کند. ماه رمضان بود و مردم شهر روزه‌دار بودند. او فقها و علما و کلانتران را به مسجد جامع فراخواند، سپس در مسجد به قاضی القضاة هرات فرمود که شیعه شود و برفراز منبر رفته تبرا کند و به

ابوبکر و عمر و عثمان لعنت فرستد و فتوا بدهد که سنی‌ها کافرند. فقیه بیچاره که نمی‌توانست چنین فرمانی را اجابت کند در همانجا در کنار منبر به دست قزلباشان به قتل رسید (شکمش را دریدند و امعا و احشایش را به پای منبر ریختند). دومین فقیه‌ی که فرمان یافت به فراز منبر رفته ابوبکر و عمر را دشنام دهد و فتوای کفر سنیان بدهد حافظ زین‌الدین علی - مفتی اعظم هرات - بود. این فقیه پیرسال نیز از اجرای فرمان قلی‌جان سر باز زد. قلی‌جان به دست خودش شکم وی را درید و امعا و احشایش را بیرون کشیده به میان مردم حاضر در مسجد افکند، سپس سرش را از تن جدا کرد. سومین کسی که به این سان کشته گردید کلانتر بزرگ هرات بود. پس از آن قلی‌جان به قزلباشان فرمود تا همه حاضران در مسجد را از خرد و درشت کشتار کنند. جسدهای قاضی القضاة و حافظ زین‌الدین را با اجساد چندین تن دیگر از بزرگان و اعیان هرات در میدان شهر به آتش کشیدند. روزهای آینده بقایای بزرگان بازداشت و دربند کرده شدند تا شاه اسماعیل درباره آنها تصمیم بگیرد.^۱

شاه اسماعیل در آذرماه ۸۸۹خ (رمضان ۹۱۶هـ) وارد هرات شد و «حکم ولایی» برای کشتار و انهدام و تاراج صادر کرد. علامه تفتازانی که پیرمردی بالای هفتادساله و بزرگترین فقیه جهان اسلام در زمان خودش و مرجع مسلم دینی ایران و ماوراءالنهر و ترکستان و سلطنتهای هندوستان و عثمانی بود که سلاطین هند و ترکستان و عثمانی در نامه‌هایشان او را «مولانا الاعظم» خطاب می‌کردند، در آن هنگام در حبس قلی‌جان بود. وقایع‌نگاران صفوی از او به عنوان بزرگترین فقیه زمانه و دارای تألیفات بسیار، و با صفت‌هایی همچون «علامه عرصه عالم، ملاذ علمای بنی آدم، به‌غایت دین‌داری موصوف، به‌نهایت پرهیزکاری معروف، در علم تفسیر و فقه بی‌شبه و بدیل، و در سایر فنون عقلی و نقلی از اکثر علمای زمان افضل» یاد کرده‌اند که «سی سال منصب شیخ الاسلامی» داشته و «در خطه

۱- عالم‌آرای صفوی، ۳۴۶. جهانگشای خاقان، ۳۸۹. امیر محمود خواندمیر، ۷۲-۷۳.

خراسان لوازم تقویت شریعت به جا می آورده» است.^۱ و میرخواند نوشته که «مُصَنَّفَاتِ شَرِيفِش در جمیع علوم تا آخر الزمان منسوخ نخواهد شد.»^۲ تألیفاتی از تفتازانی که در بیرون هرات در دست بوده و مانده است هنوز به عنوان منبع در جهان اسلام غیر شیعی مورد استفاده است.

چنین شخصیتی را به علت آنکه «سنی متعصب بود» قزلباشان به فرمان شاه اسماعیل تکه پاره کردند تا «رسم مبتدعه اهل ضلال» از جهان برافتد و «مذهب حق قزلباشی» عالمگیر شود. نوشته اند که شاه اسماعیل فرمود تا علامه تفتازانی را با دهان روزه دار آوردند؛ و به او حکم کرد که تبرا کند و دست از «مذهب باطل» بکشد. چون علامه حاضر نبود به فرمان جوانکی گردن نهد که به نظر او از اسلام بیگانه بود، شاه اسماعیل فرمود تا وی را قطعه قطعه کردند. سپس پاره های جسدش را به آتش کشیدند و خاکسترش را در کوچه ها پراکندند تا لگدکوب عوام گردد. نوشته اند که گوشت او را قزلباشان خوردند!

کشتار مردم و انهدام مساجد و مدارس و بناهای تاریخی در هرات چندین روز ادامه داشت، و چنان شد که هرات به یک مخروبه تبدیل گردید. مقابر بزرگانی که در هرات خفته بودند شکافته گردید و اجسادشان از گورها بر آورده شده به آتش کشیده شد. لاشه های خواجه های بزرگ هرات را از گورها بر آورده پراکندند. مولانا نورالدین جامی (عارف بزرگ تاریخ ایران، متوفی سال ۸۷۲خ) نیز از جمله بزرگانی بود که گورش را شکافتند و جسدش را بیرون کشیدند و به جرم سنی بودن به او تازیانه زدند و استخوانهایش را پراکندند.

معلوم نیست که در آن روزهای ماه رمضان چه رفتارهایی از قزلباشان مست صادر شده بود، و چه درگیریهائی بر سر تاراجهای هرات با هم یافته بودند، که شاه اسماعیل دستور داد که کسی نباید شراب بنوشد؛ حتی نوشته اند که چندتا از

۱- بنگر روضة الصفای میرخواند، ۷/ ۲۸۲. احسن التواریخ، ۱۲۴.

۲- روضة الصفای میرخواند، ۵/ ۵۰۵.

قزلباشان مست را سرنگون آویخت و به شمشیر زد.^۱

شاه اسماعیل چهار ماه در هرات ماند. در تمام این مدت زنان و دختران و پسران هرات مورد تعدی و تجاوز جنسی قزلباشان قرار می گرفتند، و اموالی که در خانه های زنده ماندگان هرات باقی مانده بود مصادره می شد. تنها دو شخصیت صاحب نام هرات از تیغ شاه اسماعیل رهی شدند: یکی استاد بهزاد - هنرمند نگارگر نامدار تاریخ ایران -، و دیگر مردی به نام میر غیاث الدین از بقایای عربهای پارسی زبان شده خراسان که از شاگردان علامه تفتازانی بود و تا آن زمان در یکی از مدارس دینی هرات که به دستور شاه اسماعیل منهدم گردید تدریس فقه حنفی می کرد. هردوی اینها شیعه زیدی بودند. نوشته اند که میر غیاث الدین از تبار امام زین العابدین بود؛ ولی ما می دانیم که از نسل امام علی تا آن زمان کسی در جایی باقی نمانده بود. میر غیاث الدین نزد شاه اسماعیل ادعای سیادت کرد، و وقتی به شاه اسماعیل فهماند که شیعه بوده و تا کنون در نهایت مذلت در تقیه می زیسته است شاه اسماعیل از او خوشش آمد. شاید دلیل زنده ماندن استاد بهزاد آن بوده که او را در حالتی مست دیده اند و یقین یافته اند که او شیعه صفوی است؛ شاید هم خود استاد بهزاد به نزد شاه اسماعیل رفته و به او گفته که من نیز شیعه و مرید تو هستم، باده هم می نوشم؛ و شاه اسماعیل او را مورد لطف قرار داده زنده گذاشت تا به خدمت خودش در بیاورد. کاسه سر شیبکخان را شاه اسماعیل به زرگران هراتی سپرد و به آنها فرمود که از آن یک جام باده بسازند. این جام که موسوم به «کاسه جمجمه» شد از آن پس ندیم دائمی شاه اسماعیل بود، و او تا آخر عمرش در همه مجالس و محافل میگساریش باده در این جام می نوشید و یاد پیرویش بر شاه نیرومند سنی را همواره زنده نگاه می داشت.

در خور یادآوری است که در خراسان، از زمان اموی به بعد به همه عربها «سید» می گفتند (یعنی سرور) و به همه ایرانیان «مولی» می گفتند (یعنی آزاد کرده)

عربها). میر غیاث الدین از بقایای سادات (سیدهای) خراسان بود، و قزلباشان که شاه اسماعیل را «سید اولاد پیامبر» و از نوادگان علی می‌نامیدند این مرد را نیز از اولاد امام علی پنداشتند. در بلخ و هرات و برخی جاهای خراسان به عرب تبارها «خواجه» می‌گفتند که ترجمهٔ پارسی سید بود. این واژه از گویش سغدی و از بخارا وارد گویشهای دیگر ایرانی شده سپس به خود ایرانیان نیز تعمیم یافته بود. در اوائل سال ۸۹۰ شاه اسماعیل از هرات بیرون شده شکارکنان و غارتگران تا میهنه و فاریاب و بلخ در شرق خراسان پیش رفت، و در بلخ و دیگر شهرها کشتارها و تخریبها تکرار گردید. او سپس هرات و مرو را به عنوان تیول (ملک شخصی) به حسین بیک لکه شاملو بخشید، و بلخ و خراسان شرقی را به بیرام بیک قره‌مانی (تاتار اهل جنوب اناتولی) داد. او همچنین میر غیاث الدین را به ریاست دستگاه دینی خراسان منصوب کرد، و خراسان را به قصد ایران مرکزی ترک گفت تا بقایای آبادیهای ایران را که هنوز دستش به آن نرسیده بود به تاراج و تخریب بسپارد و دین حق را بگستراند.

از آنجا که نمونه‌های سیاهکاری قزلباشان در برخی از شهرها و آبادیهای ایران را بیان کرده‌ام نمی‌خواهم که با بازگویی موارد دیگری که در بازگشت شاه اسماعیل از هرات تکرار شد خواننده را خسته و دل‌آزرده کنم.

شاه اسماعیل در اوایل فصل زمستان به قم رفت تا زمستان را در قم بگذراند. نوشته‌اند که او در قم بساط عیش و شراب گسترد، شبها به میگساری می‌نشست و روزها برای شکار بیرون می‌رفت. از هنرهای او و قزلباشانش در شکار در این روزها تمجیدها کرده‌اند و نوشته‌اند که از سرهای هزاران جانور که شکار کرده بود چندین مناره ساخت.^۱ شاه اسماعیل هرگاه به عللی فرصتی برای کشتار انسانها نداشت به کشتار جانوران می‌پرداخت. بزمهای شراب او در قم حکایت از آن می‌کند که بزرگان قم نیز مثل قزلباشان اهل باده بوده‌اند. پیش از این از بزم باده

۱- غیاث الدین خواندمیر، ۵۳۰. احسن التواریخ، ۱۲۵.

شیعیان کاشان در باغ فین برای شاه اسماعیل نیز یاد کردیم که قاضی محمد نیز در آن شرکت داشت.

۸. جدایی ماوراء النهر (سغد و خوارزم) از ایران

به دنبال کشته شدن شیبکخان ازبک، ظهیرالدین بابر تیموری که در کابل مستقر بود به سغد لشکر کشید و سمرقند را متصرف شد. بابر پسر میرزا عمر شیخ از نوادگان تیمور بود. پدرش حاکمیت فرغانه را داشت و قلمروش سمرقند را دربر می گرفت. بابر مردی تحصیلکرده، پارسی زبان شده و عارف مشرب بوده، اشعار عرفانی می گفته، و برخی از سروده هایش را امیر علی شیر نوایی در «مجالس التّفایس» آورده است. یکی از سروده هایش این است:

چون باده و جام را به هم پیوستی می دان به یقین که رندِ بالادست ای
جام است شریعت، و حقیقت باده چون جام شکستی به یقین پیوستی

شیبکخان قلمرو بابر را در سال ۸۸۰ از او گرفت. بابر چندی سرگردان ماند، و چون دستگاه سلطنت فرزندان بای قرا را ازبکان در هم پیچیدند او به کابل رفته آن شهر را گرفته تشکیل سلطنت داد و در صدد بازگرفتن سغد (ماوراء النهر) برآمد، ولی ناکام ماند. چون شیبک خان کشته شد، او در میان آشفتگی ازبکان به سغد لشکر کشید و سمرقند و فرغانه را گرفت. عیدالله خان برادرزاده شیبکخان به جای عمویش نشست و با برخورداری از حمایت امرای ازبک در بهار ۸۹۱ به جنگ بابر شتافت. بابر چونکه با شاه اسماعیل دست دوستی داده بود در سمرقند چندان مقبولیت نیافت؛ زیرا شاه اسماعیل در خراسان چندان جنایت کرده بود که همه مردم خراسان از او نفرت داشتند؛ و بابر نیز به علت رابطه با شاه اسماعیل مورد نفرت بود. او در جنگ با عیدالله خان شکست یافته به «حصار شادمان» (دژی در نزدیکی بلخ) پناه برد، و از آنجا دست به دامن حاکم قزلباش بلخ شد. حاکم بلخ مراتب را به شاه اسماعیل گزارش فرستاد. شاه اسماعیل که در آن هنگام

در نواحی مرکزی ایران سرگرم شکار و عشرت بود یک لشکر قزلباش را به فرماندهی نائب السلطنه اش که اینک «امیر نجم ثانی» بود (و او را پائین تر خواهیم شناخت) به یاری او گسیل کرد و به حسین بیگ لکه و بیرام بیگ قره‌مانی فرمان فرستاد که به امیر نجم بییوندند.

قزلباشان در تیرماه ۸۹۱ از جیحون گذشته دژ خراز در نزدیکی بخارا را در محاصره گرفتند. خراز از زمان اموی که به اشغال عرب درآمده بود عرب‌نشین بود و مردمش از عربهای پارسی‌زبان شده بودند. عرب‌تبارهای خراز نیز مثل دیگر عرب‌تبارهای خراسان و ماوراءالنهر صفت «سادات» را برای خودشان حفظ کرده بودند. بابر با سپاهش همراه قزلباشان بود، و امید داشت که ماوراءالنهر را قزلباشان برایش بگیرند. بابر با حاکم خراز مذاکره کرد و دژ بدون مقاومتی تسلیم او شد. قزلباشان در اینجا نیز عرف سیاسی و نظامی را زیر پا گذاشتند و بدون توجه به نظر بابر، حاکم را دستگیر کرده به جرم سنی بودن کشتند و برافراش که در قلعه بودند تیغ گشوده همه را کشتار کردند. آنها سپس قلعه قرشی در منطقه خراز را محاصره کردند و پس از مدتی گشودند. امیر نجم دستور کشتار همگانی مردم خراز را صادر کرد. بابر نزد او پادرمیانی کرد که جمعیت خراز رعایای اویند و او نمی‌تواند که بر رعایای خودش تیغ بگشاید، بلکه وظیفه دارد که از آنها حمایت کند. ولی نجم قزلباش که تشنه خون‌ریزی بود و نمی‌توانست که هیچ انسان سنی‌ئی را زنده ببیند به تقاضای او توجهی نکرد. چندتن از سران خراز به نزد میرغیاث الدین (صدر قزلباشان در خراسان) رفته گفتند: تو از سادات‌ای و ما نیز از سادات‌ایم؛ ما و تو عموزادگان یکدیگریم؛ برایمان نزد امیر نجم شفاعت کن تا از خونمان درگذرد. وقتی غیاث الدین با امیر نجم درباره این سیدها سخن گفت، امیر نجم پاسخ داد که مگر می‌شود که یک نفر شیعه نباشد و ادعای سیادت کند؟ سنیان همه‌شان دشمن اولاد پیامبرند، و اینها که می‌گویند سیدند دروغ می‌گویند. چون غیاث الدین اصرار ورزید که اینها را همه کس می‌شناسند و می‌دانند که سادات اولاد پیامبرند و نزد مردم احترام دارند، امیر

نجم به او گفت: «ما سید سنی را سید نمی‌دانیم.» قزلباشان در خراز پانزده هزار تن را «بازن و فرزندان از صغیر و کبیر به قتل رساندند». کشتگانِ خاندانهای مدعی سیادت «قریب چهارصد سید و سیدزاده» بودند. جمعی به مسجدها پناه برده بودند. قزلباشان مسجدها را بر سر آنها به آتش کشیدند و همه را نابود کردند.^۱

جنایت‌هایی که قزلباشان در خراز کردند بابر را از درخواست حمایت پشیمان کرد و برآن داشت که از ادامه پیشرویهای قزلباشان در سغد جلوگیری کند. چون امیر نجم قصد پیشروی به سوی غجدوان داشت، بابر به او گفت که زمستان در پیش است و نبرد در زمستان در این بیابانها به صلاح نیست، و بهتر است که فعلاً به همین اندازه که فتح کرده‌ایم بسنده نمائیم. امیر نجم - که پیش از آن گفته بود «به سمرقند خواهم رفت، سمرقند را ویران خواهم کرد و در جای خانه‌هایش خربزه خواهم کاشت» - به نصایح بابر توجه نمود، و به غجدوان رفته دژ غجدوان را در محاصره گرفت. غجدوان با همه توانش در برابر قزلباشان پایداری ورزید و از عبیدالله خان یاوری خواست. عبیدالله خان به زودی به غجدوان رسید. در این میان، بابر که از جنایت‌های قزلباشان به ستوه آمده بود سپاهش را برداشته امیر نجم را رها کرد و رفت. میر غیاث الدین نیز که اکنون متوجه شده بود که مذهب قزلباشان نه تشیع بلکه یک مذهب خاص است، و از کشتار سادات خراز و قرشی نیز دل‌رنجه و از همکاری با دستگاه قزلباشان پشیمان بود قزلباشان را رها کرده به بابر پیوست. قزلباشان به سختی شکست یافتند؛ حسین بیک لکه با گروهی از قزلباشان به هرات گریختند؛ بایرام بیک کشته شد؛ امیر نجم دستگیر شد، و عبیدالله دستور داد سرش را بریدند.

رسم قزلباشان که از بیابانها با خود آورده بودند چمن بود که به هر جا

۱- عالم آرای صفوی، ۳۷۱-۳۷۲. جهانگشای خاقان، ۴۳۰-۴۳۲. امیر محمود خواندمیر، ۷۷-۷۸. احسن التواریخ، ۱۳۱.

می کوچیدند اموالشان را نیز همواره داشتند، و معمولاً کاروان وار می رفتند نه لشکروار. هیچ گروهی از آنها هنوز هیچ شهری از شهرهای ایران را برای نشیمن دایمی انتخاب نکرده بودند بلکه زندگی متنقل داشتند. آنها تا به غجدوان رسیده باشند بر سر راهشان اموال بسیاری نیز از ایرانیان خراسان تاراج کرده بودند که شامل زر و زیورها و اموال گرانبها بود. همه این اموال به دست ازبکان افتاد. چنانکه بعدها یکی از قزلباشان گفته است:

غنیمت بیرون از حد و حساب و شمار از اسپان راهوار و شتران باردار و ظروف زرین و اوانی نقره و طلا به دست افتاد (یعنی به دست ازبکان افتاد)؛ و ازبکان بی سر و پا همه توانگر شدند.^۱

عبیدالله خان به دنبال این پیروزی بر بلخ و سراسر خراسان دست یافت، و گروهی از ازبکان را به قصد تصرف هرات گسیل کرد. حسین بیک لله و قزلباشان پیش از آنکه سپاهیان عبیدالله به هرات رسیده باشند از هرات گریختند و از راه بیابانهای سیستان و طبرستان راهی ایران مرکزی شدند و در یکی از شکارگاههای اطراف اسپهان به اردوی شاه اسماعیل پیوستند تا خیر شکست بزرگ قزلباشان را به او برسانند. عبیدالله خان در میان سرور و شادی مردم هرات وارد آن شهر شد. مردم هرات تبرائیان بزهکار را مورد تعقیب قرار دادند و بر هر که دست یافتند کشتند. عبیدالله خان که خودش را شاه ایران می دانست، به شکرانه این پیروزی راهی مشهد و زیارت امام رضا شد، و در جوار بارگاه امام رضا تاج شاهی را بر سر نهاد تا از امام رضا تبرک بگیرد (آذرماه ۸۹۱).

چون زمستان سپری شد شاه اسماعیل قزلباشانش را برای حرکت به خراسان آماده کرد. او ابتدا مراسم جشن بهار را برپا داشت و چندروزی را به عیش و عشرت گذراند، و قزلباشانش از دختران و پسران اسیرشده ایرانی کام دل ستانند و به شکرانه پیروزیها و نعمتهائی که خدایشان به آنها داده بود بادهها نوشیدند؛

آنگاه به قصد خراسان حرکت کردند. عبیدالله خان در مشهد بود، زیرا مشهد را پایتخت خویش کرده بود تا سلطنتش را به امام رضا متبرک کند. از آنجا که بخش اعظم نیروهایش در هرات و مرو بودند، وقتی قزلباشان به مشهد رسیدند او مشهد را رها کرده به ماوراءالنهر برگشت. قزلباشان وارد مشهد شدند و مردم مشهد را به خاطر آنکه از عبیدالله هواداری نموده بودند مورد انتقام قرار دادند و هزاران تن را از دم تیغ گذراندند.

شاه اسماعیل سپس به قصد هرات به راه افتاد و سپاه ازبک را در کنار هرات شکست داده برآن شهر دست یافت. او به انتقام خون تبرائیان که به دست مردم هرات کشته شده بودند دست به کشتار گشود و بخش اعظم مردم شهر را که در دور قبلی از تیغ قزلباشان رهیده بودند کشتار کرد، و هزاران خانه را در آتش سوزاند، و مزارع و باغستانهای روستاهای اطراف هرات را به آتش کشید تا بقایای مردم در قحطی تلف شوند.

پس از تخریب هرات به بادغیس (اکنون در شمال میانی افغانستان) رفت؛ و چونکه مردم بادغیس مثل مردم هرات تبرائیان را کشتار کرده بودند شاه اسماعیل دستور کشتار همگانی مردم بادغیس داد، و هزاران تن کشتار شدند. او سپس یکچند در نواحی مختلف خراسان به کشتار و تخریب ادامه داد تا انتقام خون بایرام بیک و امیر نجم را از سنیانی که از عبیدالله خان سنی بی دین هواداری نموده بودند گرفته باشد.

پس از آنکه از کشتارها و تاراجها و تخریبها فراغت یافت و کینه اش فروکش کرد، هرات و مرو را به زینل بیک شاملو (قزلباش اهل جنوب اناتولی) و بلخ و میهنه و فاریاب را به دیوسلطان روملو (قزلباش اهل اناتولی) بخشید، و خود با قزلباشان به سوی ایران مرکزی برگشت.

پس از این قضایا سراسر خوارزم و سغد و فرغانه و بخشی از سرزمین پارت و گرگان در دست عبیدالله خان ماند. عبیدالله خان تا زنده بود خودش را شاه ایران می نامید و از تلاش برای بیرون کشیدن بقیه ایران از دست قزلباشان دست

نکشید. او در ترویج فرهنگ و زبان ایرانی کوشید. او در ادبیات پارسی تحصیلات عالی داشت و به پارسی شعر می‌سرود، و در شعرهایش علاقه به ایران و ایرانی را ابراز می‌داشت. او در یکی از غزلهایش تصریح کرده که کشوری که در دست او است به مثابه جسمی است که جانش - یعنی ایران مرکزی - از آن جدا شده است:

بازِ جانم هوس ملک خراسان دارد تن بی‌جان شده من هوس جان دارد
روحبخش است شمالش چو دم روح‌الله مگر او نیز هوای پل مالان دارد^۱

شماری از فقها و ادبا و بزرگان سرزمینهای درونی ایران که از تیغ قزلباشان رهیده به خراسان و سغد گریخته بودند مورد حمایت عبیدالله خان قرار گرفتند. نامدارترین اینها فضل‌الله روزبهان خنجی است که کتاب معروف «سُلُوکُ المُلُوک» در فقه سیاسی، و «مهمان‌نامه بخارا» را برای عبیدالله خان به زبان پارسی به رشته تحریر درآورد. کتاب سلوک الملوک که از منابع بسیار بااهمیت در نظریه سیاسی اسلام است را او به عبیدالله خان تدریس می‌کرد؛ یعنی عبیدالله خان در همین زمان که پادشاه بود نزد فضل‌الله روزبهان خنجی فقه سیاسی و ادبیات پارسی می‌آموخت. داستان تلاشهای عبیدالله خان - که خودش را پادشاه حقیقی ایران می‌نامید - برای آزادسازی ایران از دست قزلباشان داستان درازی است. وقایع این جنگها را تاریخ‌نگاران صفوی با عنوان جنگهای ازبکان با شاه اسماعیل و شاه تهماسب به تفصیل آورده‌اند، که موضوع کتابچه ما نیست.

یک نسلی پس از عبیدالله خان، نفرتی که از تشیع صفوی در میان ترکان سنی جاگیر شده در سغد و خوارزم ایجاد شد به احساس نفرت از دولت ایران تبدیل گردید و ترکان خوارزم و سغد در طی دو نسل بعد زبان و ادب پارسی را کنار نهاده پیوندهای تاریخی با ایران را برای همیشه از خاطر زدودند. از آن پس تنها

رابطهٔ اینها با ایران رابطهٔ خصمانه و مبتنی بر نفرت از مذهب قزلباشان (مذهب رسمی دولت ایران) بود. به این ترتیب سغد و خوارزم که روزگاری زایشگاه و پرورشگاه و تبلیغ‌گاه زرتشت بود، و روزگار دیگری جایگاه امیران سامانی و خانهٔ رودکی و بوعلی سینا و فارابی و خوارزمی و دیگر تاریخ‌سازان ایران بود، و روزگار درازی پیش از این زمانها آرش کمانگیر (اشک اول پارتی) برای حفظ آن از جان خویش مایه گذاشته بود، به سبب جنون مذهبی شاه اسماعیل برای همیشه از دامن ایران بریده گردید تا در آینده ضدیت با قزلباشان به ضدیت با فرهنگ و زبان ایرانی تبدیل گردد و ایرانیان منطقه مجبور شوند که پس از هزاران سال زیستن در زیست‌بوم خودشان خویشان را هم‌رنگ ترکان نشان داده ترک‌زبان شوند.

نشر الکترونیک توسط

وبگاه ایران تاریخ

www.irantarikh.com